

# رمانهای عاشقانه سه ماهه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

پارت اول

بازم همون خوابای تکراری درحالی که

نفس نفس می زدم لیوان آب روی

عسلی رو برداشتم و سر کشیدم

خدایا!!!!!! این خوابای تکراری کی میخواد

دست از سر من برداره تقریبا از

۱۵سالگی تا الان که ۲۱سالمه این خوابا

رو می بینم!

با صدای زنگ نگامو با گوشی اپلم که

مامان برای رتبه کنکورم خریده بود

دادم (الان پز گوشی شو داد ایا!)

گوشیو برداشتم اسم «رامتینم» روی

صفحه چشمک میزد با لبخند دکمه

اتصالو زدم::جانم

- سلام خانوم خانوما هنوز بیداری؟

+ نه الان بیدار شدم

- بیدارت که نکردم؟

+ نه بابا خواب بد دیدم از خواب پریدم

\_ نکنه همون خوابای هرشب تو میگی؟

پارت دوم

(همه ی فامیل تقریبا. خبر داشتن)

+اره دیگه پس فک کردی چی میتونه

منو اینقد پریشون کنه؟ واقعا خسته

شدم!

- اروم باش آنا جان میخوای پیام اونجا؟

+ نه بابا از کارو زندگی میفتی.

- عیبی نداره الان میام درضمن کارو

زندگی من اونجاست

+ مطمئنی؟

- آره عزیزم

+ جواب...

- خودم جواب عمو و زمو رو میدم

+ باشه پس منتظرم

- خداحافظ

به سمت آینه رفتمو خودمو توش نگاه

کردم. از ترس خوابم صورتم سرخ شده

بود. حرفای دکتر اومد تو ی ذهنم

نفس عمیق کشیدم و به لحظات خوبم

یا رامتین فکر کردم.

حالا دیگه اروم اروم بودم.

موهامو که به زانو هام میرسید شونه

کردم و دورم پخش کردم. به چشمای

خاکستریم سرمه کشیدم (بعله دیگه

آقاتون میخواد بیاد)

با این حرف نیشم باز شد! تند تند

پلک زدمو ژست گرفتم.....

پارت سوم

از پله ها رفتم پایین خونمون یه خونه

دوبلکسه، از درکه وارد میشی

سمت راست پله میخوره میره بالا

سه تا اتاق بالاییه یکیش مال من و یکی

دیگه هم مال ارشه (داداشم) اون یکیم

اتاق مهمانه، خوب بریم تو پذیرایی

روبروی در ورودی مبل بادمجونو

گلبهی چیدم(عشق رنگشم!) حتما

میگین چرا میگم چیدم ،چون.خودم

پیشنهادشو دادم کلا چیدمان خونه

نظر منه خوب بگذریم .

سمت چپ دوپله رفته پایین ، تلویزیون

۱۵۰اینچمون هم او نجاست .

باصدای زنگ دست از انالیز خونه



برداشتم رفتم سمت در

+ سلام خوبی؟ ببخشید تورم از کار

انداختم..

- نه عزیزم من برای تو همیشه وقت

دارم خب بریم؟

+ اره بیا بالا تا من برم چیزی بیارم

بخوریم.

- نه نمیخواد بیا بریم

رفتم نشستم رو تخت (|||) دیدین چی

شد؟ یادم رفت رامتینو معرفی کنم ،

۳ماهه بارامتین نامزد کردیم)

دست انداخت دور شوونو منو کشید

تو بغلش

- چ خوشگل شدی!!

پشت چشم نازک کردم و گفتم: بـــودم—

- بلی بلی برمنکرش لعنت

عزیزم بخواب فردا خواب نمونی

رو تخت دراز کشیدم رامتینم بعد اینکه

برقو خاموش کرد اومد کنارمو دراز کشید.....

پارت چهارم

بانور خورشید از خواب بیدار شدم

یه جا گیر کرده بودمو تکون نمیتونستم

بخورم یه نگاه به سمت راست انداختم

صورت مظلوم رامتین روتویه وجبی

خودم دیدم

الهی

دستمو بردم سمت صورتشو شروع به ن

وازش صورتش کردم:

رامتین جان پا نمیشی؟ دانشگاه دیر می

شه ها!!!

یکم خودشو به دستم مالید(دقیقا مثل

گر به ها)بعدم بلند شدو پرنرزی گفت:

صبح بخیر جو جو

+جوجو و کوفت جوجو و زهر مار جوجو و

...باخنده گفت:خیل خب ولش کن معذ

رت میخوام

رفت تو دسشویی، سرشو آورد بیرونو

گفت: جو جو

خیز برداشتم سمتش که سریع رفت تو

ودرم قفل کرد

+تو که بیرون میای گوریل

-گوریل اون داداشته

یهو پرید بیرونوبا چشمای گرد شده!

زل زد به در دسشویی

+واا جنی شدی!

پارت پنجم

درکمال تعجب ارش از دسشویی او مد

بیرونو گفت: والا انگار جن دیده(البته

با خنده گفت)،بعدم از اتاق پریدبیرون

رامتین مظلوم نگام کردو سرشو خم کرد

+الهی قربونت بشم اینقدر خودتو

مظلوم نکن چیشده؟

بالحن بچگانه ای گفت:دعواش کن

+ باشه عزیزم در اسرع وقت

بازوق سرشو تکون دادو پرید تودسشو

یی. شروع کردم به حاضر شدن:یه مانتو

گلبهی بلند با شلوار مشکی ومقنعه البته

موهامو به هزاربدبختی دور کش پیچی

دم آراشم که لازم ندارم ماشا الله خودم

خوشگلم(سقف ریخت!) بعداز زدن

ادکلن و برداشتن کیفم رفتم تو پرادوی

رامتین نشستم تا بیاد بریم دانشگاه)

رامتین استاد دانشگاهم بود(اومد سوار

شدو ظبطو زد:)

پارت ششم

آهنگ: کسی توی زندگیم نیست خیلی

خوش به حالمه

یه روزی دلمو شکستی میدونم که یادته

داری می شنوی صدامو همینم زیادته

هی ازم نپرس که میشه برگرده رابطه

دیگه دوستت ندارم جواب سوالته

تیکه کلامه میگم می خوامت یه عالمه



من مثل هیچ کسی نیستم فرق دارم با همه

تیکه کلامه میگویم می خوامت یه عالمه

کسی توی زندگیم نیست خیلی خوش به حالمه

برگرفته شده از [pi.shbar.ir](http://pi.shbar.ir)

(تیکه کلامه - علی عبدالمالکی)

باصدای رامتین از جو آهنگ اومدم بیرون

+ وایای رامی عجب آهنگ باحالی بود(به شدت

از اینکه بهش بگن رامی بدش میاد ولی خُب

کرمه دیگه)

با یه قیافه برزخی منو نگاه کرد

+، چشم میبندم

سرشو تکون دادو بعداز قفل کردن ماشین

راه افتاد. منم بافاصله پشتش رفتم تا کسی

شک نکنه. رفتمنشستم سرکلاس تا استاد پارسا(همون رامتین خودمون) بیاد

رامتین اومد تو کلاسو شروع به درس دادن کرد. چون دیشب دیر خوابیده بودم خیلییی

خسته بودم پس سرمو گذاشتم رو میز و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*رامتین\*\*

برگشتم از بچه ها سوال بیرسم که چشم

افتاد به آنا(اسمش آنابیتاست اما من بهش میگم آنا یا انی

دیدم سرش رومیزه و خوبیده.

حتما چون دیشب دیر خوابیده خستس

آخی عزیزم. بچه ها که نگاه منو روی آنا

دیدن پچ پچاشون شروع شد: وای بیچاره

آنابیتا. دوستش دنیا هی با خود کار میزد به

پهلوی آنا ولی جواب نمیداد! خندم گرفته بود! چقد خوابش سنگینه

رفتم سمت میزشو....

پارت هفتم

تودلم گفتم عزیزم خستس بزار بیدارش ن

کنم ولی نشد. بادست محکم زدم رومیز

که باصداش شیش متر پریدم بالا بیچاره

آنا که داشت کوششو ماساژ می داد. سرشوب

ند کردو نگام کرد که واسه ظاهر سازی یه

اخم وحشتناک نشوندم روپیشونیم یه

چش غره بهم رفت که تودلم گفتم؛ فاتحتو

خوندی آقا رامتین یه هفته که باهات حرف

ن زدم می فهمی



**\*\*آنبیتا\*\***

از در کلاس اومدم بیرونو گفتم فاتحتو خوند

ی آقا رامتین یاد اون لحظه افتادم کخ رنگش

پرید فهمیدم به چی فکر میکرد ههههههههه

رفتم گوشه حیاط نشستم که توی دید نبا

شم دیدم که رامتین از پنجره اتاقش یه نگا

به اطراف کردومنم سریع رفتم پشت درخت

بعد که سرشو کرد تو برگه ها رفتم تو سالن

ویهو درو باز کردم ورفتم داخل ،رامتین بد

بخت ۶متر پرید بالا. این قدر قیافش خنده

دار شده بود که زدم زیر خنده رفتم سمت

میزش دسشو گذاش رو قلبشو شروع کردبـ

نفرین کردن: ای جز جیگر بگیری، دلموخون

کردی نذاشتم ادامه بده و با جدیت گفتم:

بسسه اونم سریع ساکت شد (ایول جذبه)

+ خیلی خب به نظرت چه تنبیهی برات بزارم؟

سرشو مظلوم تکون داد و گفت: حالا نمیشـ...

+نه همیشه فکرشم نکن بعدم حالت متفکر به

خودم گرفتم (حالا جالبیش اینجا بود که

رامتینم داشت آیه الكرسی میخوند) هم خندم

گرفته بود هم دلخور بودم ازش (یه چیزی تو

ذهنم جرقه زد! رامتین میگفت دو ست ندار

تا از دواج نکردیم کسی از دانشگاه باخبریشه

ولی من مخالف بودم چون یکی از هم کلاسی

هامون «تینا» همش به رامتین میچسبید خُب

منم خوشم نمیاد کسی به شوهرم بچسبه)

یه لبخند خبیث زدم فردا باید با جعبه



شیرینی بیای خبر نامزدی مونو بدی و...

پرید وسط حرفم: بسه دیگه قرار شد یکی بگی

+ روی حرف زنت حرف نزن خوبه والا شورم

شورای قدیم(منظورش شوهره) رامتین دس

تمو گرفت نشوند رو پاشو گفت:قربون زخم

برم من .لپام گل انداختو گفتم:خدا نکنه

او مد جلو لپمو بوسیدو گفت :بریم؟

+خب ولم کن تا بریم دیگه!!!..

پارت نهم

- لازم نکرده جات خوبه .بعدم یکم سکوت کرد

وخیره شد بهم(سرش داشت میومد جلو که..)

گوشیم زنگ خورد(رامتین بالب ولوچه ُ آویزو

ن رفت عقب و اخم کرد)چپ چپ نگام کرد که

گفتم:هان؟!چرا اونجوری نگامیکنی مگه من

گفتم زنگ بزنه؟! (با اشاره سر گفت نه)

+ پس چته؟!اگه پسر خوبی باشی امشب

میخوام پیام خونتون به افسانه جون قول داد

م(افسانه جون مادر رامتینه)

باذوق گفت: واقعا؟!

سرمو به معنیه آره تکون دادم (منو ازرو پاش

بلند کردو شرو به قرریز اومدن کرد).

+ ولی خب فک نکن تنبیه تو فراموش کردم

بشکن زنون گفت: توبیا تا قله قافم میرم.

خندیدمو از اتاق اومدم بیرون که سینه به

سینه تینا (همون دخترنچسبه) شدم.

ایشش خیلی ازش بدم میاد. قیافه گرفتو

گفت: همیشه میری تو اتاق استاد و میخندی؟

+آره خب به تو ربطی داره؟

-نه ولی اگه بچه ها بفهمن دختر چشم و گوش

بسته کلاس با استاد سروسری داره چی می

شه؟+نکنه تو میخوای بگی؟

-خب اره

+توکاری که بهت مربوط نیست دخالت ن

کن

یه پوزخندزدو از کنارم رد شد

بارفتن تینارامتین نیم تنشو از اتاق آورد

بیرونو منو کشیدتو. صدای بحث منو تینا

رو شنیده بود..+وای نره بگه!

-خب بگه کارمون آسون تر میشه مگه تو

همینو نمیخواستی؟

+خب نکنه آبروت بره

منو کشیدتو بغلشو گفت: عشقم، نفسم، هیچوق

ت اینکه بین اون همه خواستگارت منو انتخاب

کردی یادم نمیره هیچوقت داشتن همسری

به خوبیه تو باعث سرافکندگی من نمیشه

خب؟؟ این فکرای بیخودو از ذهنت پاک کنکن

!!زپارت دهم

حالا هم برو تو کلاس .

نرم لپشو بوسیدمو گفتم: واقعا به داشتن

همچین همسرروشن فکری افتخار میکنم

تو بهترین انتخابم بودی و هستی و خواهی بو

دواز در رفتم بیرون.

\*رامتین\*

بعد از اینکه از اتاف رفت بیرون بالبخن دستم

و گذاشتم رو لپم .رفتم تو فکر گذشته ها\*

من استاد درس تجربی آنا بودم وهمینطور

جوون ترین استاد اینجا خلیا واسم سرود

ست میشکوندن یکی همین بیتا ولی من به

ش محل نمیدادم .با اینکه شیطنت داشتم و

لی جلوی دانشجو ها خودمو جدی نشون میدا

دم تا پرو نشن .از بین دخترا آنا بیتا تنها

کسی بود که بی منظور به من نگاه میکرد.به

هیچ کدوم از مردای دانشگاه محل نمیذاشت

سریه سری قضایا من عاشق این دختر خا

نوم شدمو رفتم خواستگاری ولی میدونستم

با خواستگرای پولداری که داره من اصلاً شان

سی ندارم ولی خب نمیخواستم آنا رو هم از

دست بدم. پدر آنا کسی رو براش در نظر

داشت. و این منو نا امید تر میکرد. شانسمو

امتحان کردم و رفتم خواستگاری پدرش راضی

نبود ولی لنگار آنا هم از من بدش نمیومدو



این یه پوئن مثبت برای من بود . بعد از چند

جلسه نشست و برخاست مامانم که عاشق

آنا شده بود، روز به روز سر خورده تر میشدم

چون میدونستم پدرش راضی نمیشه . برای

آخرین بار شانسمو امتحان کردم و رفتم

خواستگاری گفتم اگه این دفعه

[۲۲:۵۹ ۰۱،۰۵،۱۷]

پارت دهم

نشه دیگه سراغش نمیرم ولی مامان همش



غر میزد: تونباید اینقدزودکم بیاری وقتی چ

یزی رو سخت بدست میاری قد شو بیشتر

میدونی. منم به حرفای مامان ایمان داشتم

ولی خُب تحملم تموم شده بود.

وقتی پدر آنا گفت: نه! مادخترمونو نشون

کردیمو به کسی نمیدیم. صورتم پکر شد.

با حرف آنانگار دنیا رو بهم دادن؛ ولی بابا

منم میخوام نظر خودمو بدم، همه سرها

چرخید سمتش که با خجالت گفت: من آقای

پارسا رو دوست دارم.

تا باباش خواست حرف بزنه ادامه داد: دلیلش

منطقه. همیشه بیاین تو اتاق؟

نیم ساعت بود که رفته بودن تواتاق منم با

استرس پامو تکون میدادم که آرش گفت:

آقا داماد اینقدر استرس نداشته باش منم

طرف توأم. اصلا بهت نمیخوره پسر بدی باشی

آنا دلیلش منطقه پس اینقدر نگران نباش.

بااین حرفش استرس کمترشد.

به مامان بابا نگاه کردم که بهم لبخندزدن.

مامان دم گوشم گفت:چه عروس با سیاست و

استدلالی دارم. حرفش که تموم شد آنآ و پدر

ش از اتاق اومدن بیرون رولب هردوشون

لبخند بودواین برای من یعنی زندگی.

پدر آنآ قبول کرده بود ومن هنوز دلیلشو

نمیدونم ،توان اتاق چه اتفاقی افتاد.\*

باصدای در از فکر اومدم بیرون:بفرمایین

-استاد ده دقیقه از وقت کلاس گذشته.

به ساعت نگاه کردم راست میگفت ۲۰ دقیقه

توفکدر بودم رفتم سر کلاسو درس دادم یری

ه بحث عملی بودیم ک صدای پیچ پیچ بلند

شد، برگشتم دیدمتینا و اکیپش یه چیزی

به آنا میگن اونم گریه میکنه. یعنی چیشده؟

آمازود اشکش درنمیومد لابد بٹ جدی بوده

ولی هیچکس حق نداره اشکشو دربیاره-

باحات موافقم حالشونو بگیر ایول وجی.

+مشکلی ویش اومده خانوما؟

تینا: شما باید بهتر بدونید چه مشکلی پیش

اومده استاد پارسا (اوفف استاد پارساشو

خیلی باغیض گفت)

+ببخشید من از کجا باید بدونم؟ (حالا فیلمم

بود منظورشو متوجه شدم) تینا یکی از نفرات

اکپیشن گفت (البته باعشوه): نسبت شما

با آنل بیتا چیه که اومده بود تو اتاقتون؟

میخواستم بگم تورو سننه؟

+اگه میتونید اثبات کنید

بی‌تا باناز اومد یه سی دی گذاشت تو لب تابپارت یازدهم

یهو فیلم منو آنا که تو اتاق بودیم اومد

روتخته(از این هوشمندابود دانشگاهیا

میدونن)سریع استپ لب تابو زدم پیچ

پیچ بچه ها رفت بالا آناهم با چشای

نگران به من خیره شده بود

تینا:هه از شما بعیده استاد مملکت

رفتم سمت آنا دستشو گرفتم آوردم

جلوی کلاس:بله میخواستیم فردا بیهتو

ن بگیم ولی (به نفس عمیق کشیدمو

ادامه دادم) خب شما کار مارو راحت کر

دین منو آنا سه ماهه نامزد کردیم و

انشا الله دوماه دیگه عروسی میکنیم

،دیگه نمی خوام بحث یا حرفی در

این مورد بشنوم به وضوح پنچر شدن

دخترای کلاسو دیدم

دوستای آنا شروع کردن به جیغ جیغ

کردن وتبریک گفتن منم خندم گرفته



بود ، رفتم نشستنو ریز ریز خندیدم

یه ربع گذشت زدم رو میز و گفتم: خانوما

تبریک بمونه برای بعد...

دنیا دوست آنا پرید وسط حرفمو گفتم:

آره آنابیتا امشب هممون خراب

میشیم سرت. آنا خواست چیزی بگه

که گفتم: خانوما برای امشب برنامه ری

زی نکنین که مامانم گفته حتما آنا رو

با خودم ببرم خونه و گرنه رام نمیده

بازم اکیپ آنابیتا پنجر شده بود. خخ

و آنهم بالبخند خیره شده بود به من.

\*\*آنابیتا\*\* (یک روز بعد)

سوار ماشین شدم و گفتم: رام—تین!

برگشت سمتم وقتی قیافه ی منو دید دماغم

و کشید و گفت: جانم جوجو

یه جیغ بنفش کشیدم و گفتم: آخه چرا اینقد

به من میگی جوجو آخه من با ۱۷۲ سانت قد

کجام شبیه جوجوعه؟

- تو همیشه جوجوی منی حالا کارتو بگو

+آهان داشت یادم میرفت میشه منوببری

کوهسنگی بهم بستنی بدی؟وقیافه مو شبیه

خرشک کردم!

-باشه میبرمت جوجو

اینقد ذوق کردم که نگو..

پارت دوازدهم

گوشی رو برداشتمو زنگ زدم به خونه.

-بله؟

+ منم آرش جان مامان اینا نیستن؟

-نه رفتن خونه خانواده پارسا

+ توچرا نرفتی؟

صداشو بغض دار کردوگفت:من خواب

بودم منو نبردن!

گوشی رو از خودم فاصله دادمو گفتم:

رامتین! آرش تنهاست بریم خونه برش

داریم باخودمون ببریمش؟

کمی فکر کردو گفت: آره دنبال ریماهم

میربمو باخودمون میبریمشون.

گوشیو گرفتم دم گوشم: آرش آماده

باش نیم ساعت دیگه در خونه ایم،

بازوق گفت: آخ جون، خیلی وقته ببرو

ن نرفتم.\*\*\*\*\*

یه تک زدم به آرش تایید دم در

نشست عقبوگفت: خب کجا میخوایم

بریم؟+ اول ریما رو برداریم بعد میریم

## کوهسنگی

دستاشو مثل بچه ها زدبهمو گفت:وای

ریما هم میاد؟!

آرش و ریما خیلی باهم جورن وقتی با

همن هر جاباشن میترکونن (منم قبلا

باهاشون بودم ولی از وقتی رامتین

اومده ادم شدم خخخ).سری پیش

که رفتیم شهر بازی اینقدشلوغ بازی در

آوردن که مسئول شهر بازی با تیپا پرتم

ون کرد بیرون ، ماهم تا حد امکان اینارو کنار هم قرار نمیدیم.

وقتی رسیدیم به رامتین گفتم: من میر

م هم به مامان بابا خبربدم ریمارم حا

ضر کنم، از ماشین پیاده شدموزنگ درو

زدم، چند دقیقه منتظر موندم ولی کسی

ج

[۲۲:۵۹ ۰۱،۰۵،۱۷]

واب نداد چندبار دیگه زنگو زدم.

راه افتادم سمت ماشین

رامتین: چیشد؟

+ جواب نمیدن

-زنگ بزن به گوشی ریما

گوشیمو برداشتمو شماره ریمارو گرفتم

بعد سه بوق جواب داد:جانم

+کجایی شما؟

-چطور مگه؟

+آخه مادرخونه شماییم

-مالاومدیم پارک ملت بیاین اینجا من

تظریم.بدون اینکه بزاره حرف بزنم قط



ع کرد،+ بی نزاکت.

نشستم تو ماشینو گفتم: کوهسنگی کنسل شد میریم پارک ملت

توراه گفت: راستی تینا اون فیلمواز کجا

آورد؟

+نمیدونم لابد از تودوربین کش رفته!!

-اِ راست میگیا، یادم باشه از شون بگیر

م به دست حراست دانشگاه برسه شر

میشه..+ آآ اینقد از این تینابدم میاد

ایشش دختره فضول

آرش: اهِم بېخشید فضولی میکنم ولی

کدوم فیلم؟

پارت سیزدهم

رامتین هم قضیه دانشگاهوبراش تعریف کرد

آرش همونجور که قهقهه میزدگفت: جون من؟. یه نفس عمیق کشیدو دوباره شروع کرد به خندیدن حالامگه تموم میشد؟

رامتین ماشینو زد کنارو دهن آرشو گرفت

:پوووووف بسه دیگه خفه نشی.

تارامتین اینو گفت آرش شروع کرد به سرفه کردن + رامتین عشقم ببند.... بعدسریع آب معدنی توکیفمو گرفتم جلوش یه ذره آب به آرش خروندتا خفه نشه.

تک خنده تی زد وگفت: حرفم چه سریع گرفت

، کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم .....

چشامو ریز کردم(مشکوک نگاش کردم): مثلاً

چی؟ ... برگشت سمتو وقتی قیافه مشکوک منو دید هول کرد از طرز حرف زدنش معلوم بود: نه... نه... اون... چیزی.. که تو.. فکر.. میکنی...

نه مثلاً یه زن.. بعد وقتی فهمید چی گفته سعی کرد ماست مالیش کنه: نه... نه... منظورم یه برادرزن عاقل بود... آرشم قیافه شو مثل من کردو گفت:!! جالان؟! یعنی الان غیر مستقیم به من گفتی خنگ؟ بیشعور؟ خودت خنگی،،،،

بیشعور احمق (همینجور تندتند حرف میزد)

رامتینم باچشمای گرد!!! به عکس العمل غیر

انسانانه ی آرش نگاه میکرد البتھمن که عادت

داشتم، دربطری رو پرت کردم عقب که حرفش تموم شدو صدای آخش بلند،

+ آه ببند دراون طویله رو حوصله مو سر بردی برگشتم سمت رامتینو گفتم: بحث شما که جداست آقای پارسا که زن میخوای هان؟ کیفمو محکم کوبوندم توسرشو گفتم: راه بیفت. اونم که دید هوا پسه ماشینو راه انداخت و حرفی نزد، منم مثلاً قهر کردم سرمو تکیه دادم به شیشه ماشینو گفتم: لطفا منو بیدار نکنین خیلی خوابم میاد... مثل بچه های حرف گوش کن باهم گفتن چشم

+ افرین پسرای گلم تک خنده زدمو خوابیدم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

## پارت چهاردهم

با صدای جیغ جیغوی یه نفر از خواب بیدار شدم: وای آنابیتا چقدر میخوابی بابا پاشو دیگه...

صدای رامتینم اومد: بابا چیکار داری زنمو (زنم رو)

دستامو کشیدمو گفتم: نه بابا مگه با صدای این جفجغه میشه خوابید؟.. بعدم دویدم پشت سر رامتین

سرمو از زیر بازوش رد کردم و زبون در آوردم

—بیشووووور زبون درازی میکنی؟ نشونت مید

م + هییییی بی ادب!! چیه نشون میدی؟

— آنابیتا دیگه خیلی پرو شدی وایسا..

حالا من بدو، ریما بدو، من بدو، اگه گفتین چیشد؟ آفرین ریما خسته شدو دیگه

نبودو. یه بار دیگه زبونمو در آوردمو رفتم پیش مامان اینا. بعدیه بازار ماچ و بوسه بلاخره منو ول

کردن تا برم به بدبختیم برسم

(لابد میگین بدبختیم چیه؟ اینقدر دویده بودم دسشویم گرفته بود!

[۲۳:۰۰ ۰۱،۰۵،۱۷]

پارت پانزدهم

تندتند چیپس می خوردم و تخمه می

شکوندم، برگشتم سمت آرش که پوکی دم از خنده، با صدای خندم بقیه برگشتن سمتم که به آرش اشاره کردم، اونام با دیدن آرش شروع کردن به خندیدن: وا

ی مردم، ماما: آرش نمیری این چه

ریخت و قیافه ایه؟

آرش گفت: تقصیر دختره ته دیگه ماما! هی تخمه میشکونه هی تف میکنه تو صورت منه بدبخت!!... ریما همونجور که میخندیدیه دسمال در آورد داد آرش تا صورتشو پاک کنه.

داشتم میخوردم که ماما گفت: دختر بسه دیگه الان میتزکی

+وای ماما راست میگی دارم میتزکم!

کم کم بچه ها وسایلاشونو جمع کردن که بریم. حالا مگه من میتونستم پاشم؟!؟

آروم گفتم: رامتین بیا کمکم پاشم (البته هنوز

باهاش سرسنگین بودم).

بی حرف اومد زیر بغلمو گرفتو کمکم کرد بشینم تو ماشین . هنوز درونبسته ماشینو روشن کردو  
باسرعت راه افتاد

+اوا رامتین آرشو ،ریمارو جاگذاشتی!

-نه بابا جانزاشتم،یعنی مانباید دوکلوم بانامزدمون اختلاط کنیم و از دلش دربیاریم؟

( تازه یادم افتاد باهاش قهر بودم)رومو کردم اونورو محلش ندادم

-آنا، آناخانومی، محل نمیدی نه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم،والا چه معنی میده مردجلوزنش از خدا زن عاقل بخواد؟به بیرون  
نگاه کردم نمیدونم داره کجا میره؟

برگشتم باکنجکاوی نگاش کردم که خندیدو شونه بالا انداخت ، اینقدازاین کارش حرصی شدم که

...

+نمیگی نه؟

-نههههه!

حالا نوبت اون بود که اذیت کنه کور خونده بتونه منو اذیت کنه سرمو به پشتی صندلی تکیه  
دادمو چشمامو بستم

\*\*\*\*\*

باصدای جیک جیک گنجشکی از خواب پریدم به اطرافم نگاه کردم، وووو او چه خوشگله، برقی که  
تو چشم نشستو قشنگ حس کردم برگشتم سمت رامتین: رامتین، اینجا زُشکه؟ (یه روستا  
تومشهد عکسشو براتون میفرستم)

-آره، خوشت اومد؟

+خیلی قشنگه، یه دفعه بایدادوری چیزی دوباره برگشتم سمت رامتین: مامان اینا چی؟

-ازشون اجازه گرفتم یه دوهفته ای اینجا بمونیم،

دستامو کوبیدم بهمو گفتم: واقعا؟!

-آره عزیزم.

دم یه خونه روستایی خیلییی خوشگل نگه داشت، درماشینو باز کردم و پیاده شدم، زیاد کنجکاوی  
نکردم چون میدونستم خودش بهم میگه

-اینجا خونه بی بی گله! بچه که بودم پرستارمون بود، خیلی دوشش دارم، (یه دفعه رگ غیرتم زد بالا، بیشتر از من؟؟)

رامتین:

(ادمین زندانی)

پارت شانزدهم

اومد جلو لپمو کشید و گفت: مگه میشه من کسی رو اندازه موش موشک دوست داشته باشم؟

موش موشک بیابریم

(ته دلم قیلی ویلی میرفت)، زنگ درو زد و منتظر موند، صدای کیه بلند شد

-بی بی منم رامتین درو باز کن،



بلافاصله حرفش یه پیرزن مهربون گوگولی مگولی باچشمایی که نم اشک داشت درخونه رو باز کرد،

#رامتین پسرم خودتی؟

بعد رامتینو بغل کردو سرشو بوسید ،

اشکاشو پاک کردو گفت :مادر بیا تو دم در بده (منم اینجا وجود ندارم توروخدا راحت باشین)درکمال تعجب رامتین درو بستو رفت تو (وجی!)(-هان-رفت -آره دیگه رفت، چیبی کجا رفت -مگه ندیدی؟/اه اصلا ولش کن)

خیلی ناراحت شدم، خب یعنی چی؟منویادش رفت؟ نشونش میدم،

\*\*رامتین\*\*

از دیدن بی بی خیلی ذوق زده شدم. ولی نمیدونم چرا احساس میکنم چیزی جا گذاشتم یادم باشه تو ماشینو یه نگاه بندازم..(#نویسنده:خاک!)

وقتی بی بی گل گفت:راستی مادر این دختره که باهات بود کی بود؟،یاد آنا افتادم

محکم زدم تو سرم یا حسین،صدای شرشر بارون منو بیشتر میترسوند،وقتی دروباز کردم دیدم آنا مثل موشه آب کشیده گوشه دیوار مظلوم چشاشو بسته بود، دویدم سمتش.

+آنا، آنا چیشدی؟؟ خوبی دستشو گرفتم، از داغی دستش شوکه شدم، بغلش کردم و هراسون راه افتادم سمت خونه، بی بی، بی بی کجایی،

با صدای بلند من پرید بیرون: مادر چی شده،

آنا رو خوابوندم رو تخت از آنا یادم رفته بود بی بی تو رو خدا یه کاری کن دیگه اشکم داشت در میومد.

\*\*\*\*

خدارو شکر با کمک بی بی حالش بهتر شد بعد از توضیح اینکه آنا کیه رفتم پیشش دو تا دشک انداختم اوردمش

پایین کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم

لعنت به من چطور عشقمو فراموش کردم؟

چشماشو باز کرد و منو نگاه کرد اینقدر نگاهش مظلوم بود که آتیش گرفتم

+ الهی رامتین قربونت بره..

باقرار گرفتن دستی رو دهنم حرفم نصفه موند

سرفه کرد و گفت: خدا... نکنه. ایهههم

+ببخشید که تورو یادم رفت بخدا خیلی ذوق زده بودم ،

دستشو گرفتمو از سرانگشتاش شروع کردم به بوسیدن! سرشونشو بوسیدمو خیمه زدم روشو تک  
تک اجزای صورتشو میبوسیدم ، اول پیشونیشو بوسیدم،چشماشو بوسیدمو زل زدم به چشمای  
پر ستاره اش بعدنوک بینیشو بوسیدم گونه هاش و چونه ش به چشاش نگاه کردم اجازه  
میخواستم برای بوسیدن سیب لباش، چشماشو بستو باز کرد ، سرمو بردم جلو و...

(ادمین زندانی)

#پارت\_هفدهم

\*\*\*\*\*یک ماه بعد\*

خداروشکر دیگه آخرین امتحان بود کش و قوسی به بدنم دادم آخیشش

رفتم تو فکر سفرمون خیلییی خوش گذشت، رامتین واسه اینکه از دلم دربیاره ،منو تک تک  
جاهای زشک بردو، کلی واسم آلوچه خرید،اووف با یادش دلم آب افتاد یادم باشه بهش بگم امروز  
واسم بخره امروز تصمیم داری

[۲۳:۰۰ ۰۱،۰۵،۱۷]

م بریم بازار منم الان منتظرشم بیاد

میخوایم بریم خرید نمیدونم چرا کلا

سش اینقد طولانی شده، دوره ماهانه

مم هست یکم عصبیم، رفتم یقه شو بگیرم بیارمش دیدم تینا وایساده داره  
مخ شوهر منو میخوره رفتم سمتشون: رامتین جان یک ساعته بیرون وایسادم بیای .

تینا: مگه کجا میخواین برین؟ (فوضولو

بردن جهنم گفتن.. چشم غره ای بهش

رفتم اینقد فصولی نکنه،

بازوی رامتینو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش . (دوستان خیلی ناراحتم

داره قسمتای غمگین رمان شروع میشه..) \*\*\*\*\*

هی از این سمت بازار میرفتم به اون سمت ، یهو چشم به بدلیجات فروشی

افتاد منم که عاشق اینجور چیزا دویدم رفتم سمت مغازه صدای رامتینو کنار گوشم شنیدم،: آنی  
عزیزم مامیخوایم طلای سرعقد بخریم بدلیجات لازم نیه.

+ نمیخوای بخری ، بگو نمیخوام بخرم

چرا این کارارو میکنی؟ (چون دوره ماهانه م بود خیلی عصبی بودم تینام

قبلا روش یورتمه رفته بود همه رو سر

رامتین خالی کردم، سرشواورد سمت گوشمو با صدایی که به سختی از لای دندونای کلید شده ش  
شنیده میشد گفت: من کی گفتم نخریدم، فقط گفتم

الان لازم نداری، بعد عروسی برات میخرم بعدم ازم دور شدو رفت که ای کاش.....

## #پارت\_هجدهم

باناراحتی از پاساژ اومدم بیرون دنبال ماشین رامتین میگشتم که پاشو گذاشت رو گازو رفت، قبول دارم کارم اشتباه بود، اما نباید میرفت دلم واسه خودم میسوزه-

هه از کنارخیابون راه افتادم سمت بلوار حالا بدبختی اینجاست که یه ذره پولم ندارم، آدم ضعیفی نیستم ولی خیلی زودرنجم هق هق میکرده و واسه خودم آهنگ زمزمه می کردم. میدونم باید بهش حق بدم ولی...

پیچیدم تو کوچه میانبر که یه ماشین با سرعت اومد سمتم هنوز تو شوک بودم. که بین زمین و آسمون معلق شدم، صدای یاحسینی از اطرافم شنیدم و دیگه ....

\*\*\*\*\*

-بهم بگو کجاست؟

با صدای ضعیفی گفتم: من هیچی نمیدونم

-که نمیدونی آره؟

وبازهم ضربات شلاق. دردم میگرفت ولی خب تمرینام مال این روزا بود دیگه. تقریبا به دردش عادت کردم ، الان سه روزه نه غذای درست و حسابی خوردم نه آبی البته چرا کلی شلاق خوردم ،

-بهم بگو اون محموله کجاست؟

باهمون صدای ضعیفم گفتم :م..ن..هی..چی..نمیدو...

-بازم انکار میکنی؟باشه ساسان بزن اینقدر بزن تا بمیره دختره ی عوضی..

دوروز بعد\*\*\*\*\* (راوی)

مجهول:قربان دختره هیچی نمیگه.

-اول بهش یکم غذا بده بعد برش دار بیار اتاق رئیس تا ببینیم چیکار کنیم؟

مجهول:چشم قربان

\*\*\*\*\* (آنا بیتا)\*\*\*\*\*

با احساس تر شدن دهنم چشمامو باز کردم

- پاشو اینارو بخور

یه نگاه بهش کردم که به حال نزارم پی برد کمکم کرد پاشم .یه کم که خوردم حالت تهوع گرفتم، بدنم خیلی دردمیکرد.ولی نمیخواستم جلوشون ضعف نشون بدم...

(ادمین زندانی)

#پارت\_نوزدهم

از اتاق رفت بیرون بعد چند دقیقه یه دختر جوون که شمای وحشتناک ولی خوشگلی داشت اومد تو بی نهایت زیبا بود ولی از صورتش شرارت می بارید چشمای سبز کشیده دماغ عروسکی لبای قلوه ای گونه هاشم سرخ شده بود ، کمکم کرد پاشم یه دست لباس دیگه بهم پوشوند(به لباس

دقت نکردم یعنی جونی نداشتم که بخوام به این چیزا توجه کنم) و منو دنبال خودش از اتاق  
کشوند بیرون ، از یه سالن پیچ در پیچ رد شدو جلوی در بزرگی ایستاد به بادیگاردی که اونجا  
ایستاده بود گفت: به رئیس بگو دختره رو آوردم ، مرد سیاه پوش (بادیگارد) رفت داخلو بعد از چند  
دقیقه به ما گفت بریم داخل ، به مرد روبروم که گویا رئیس بود نگاه کردم به قیافش  
میخورد ۴۵\_۴۶، داشته باشه موهای طلایی و چشمای آبی قیافش خیلی زیبا بود شبیه اروپاییا .

-بهت نمیخوره اینقد شجاع باشی، نوچ نوچ ببین چه بلایی سر صورتت اومده

یه پوز خند زدمو بهش خیره شدم ، معلوم بود عصبانی شده ،

-دختره عوضی به من پوز خند میزنی؟ اومد موهامو گرفتو یه چیز پرو به کمرم فشار داد،: بگو  
محموله کجاست؟

وقتی دید حرفی نمیزنم دکمه اون وسیله رو که فهمیده بودم شوکره فشار داد ، شوکر برای من که  
مشکل قلبی داشتم مثل سم میموندولی خب نمیخوام ضعیف باشم . باشوکی که بهم وارد شد  
اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد

#پارت\_بیستم

محکم روی زمین خوردم قلبم درد میکرد درواقع همه بدنم درد میکرد ولی کورخوندن من هیچ حرفی نمیزنم، پاشوبلند کردبزنه که صدای آژیر بلندشد، یه مرد سریع وارد شدو باهول شروع به حرف زدن کرد: قربان پلیسا اینجارو محاصره کردن،

اینقد هول کردن که ازمن یادشون رفت همه که خارج شدن، خیلی آرام و پاورچین راه افتادم سمت در پشتی باغ ، یه باد یگاردو جلوتر دیدم فهمیدم که اون..... هستش رفتم سمتش: برو جکو بیار

-اما خانوم ....

+گفتم برو بیارش (اینقد محکم گفتم که جرات نه گفتن نداشت) به یکی از رفیقاش اشاره کرد بیاد کمک من خودش رفت سمت جک(همون رئیس بوره، اروپاییه) زیر بازوم و گرفت و کمکم کرد بریم سمت پژومشکی که اونجا پارک بود ، منو نشوند ورفت پشت فرمون ،

+راه بیوفت

-اما خانوم امیر چی؟

+خودش میاد تو راه بیوفت .

بادرد چشمامو بستمو رفتم توفکر این سه سال،

\*بعد از این که تو بیمارستان ب



[۲۳:۰۰ ۰۱,۰۵,۱۷]

هوش او مدم، مردی به اسم سعید او مدمو منو از بیمارستان برد من هیچی یادم نمیومدم (فراموشی گرفته بود). ولی سعید میگفت: پدرم معتاد بوده و هرروز منو میزده و من از خونه فرار کردم و باماشین تصادف کردم که رد کمر بند رو تنم تصدیق این حرفش بود\* با صدای مرد از فکر بیرون او مدم

- خانوم رسیدیم

سری تکون دادمو گفتم بیاد کمک، او مدم ستمم ولی به من دست نزد و دودل بود از چشمای مظلومش معلوم بود که این کاره نیست

+ پوووووف برو بگو خاتون بیاد کمک

ذوق زده شد و پرید تو خونه بعد چند دقیقه با خاتون و ناصر (پسر سعید) او مدم بیرون خاتون وقتی منو دید زد تو صورتش با لجه شیرینش گفت: خاک به سر و خانوم چی شوده؟ کی ای بلار سرتان آورده؟

ناصرم با نگرانی بهم نگاه میکرد تو چشاش زل زدم که منظورمو فهمید و گفت: خاتون الان وقت این حرفا نیست کمک کن بیاد داخل بعد صحبت میکنیم، در حین رفتن به داخل با صدایی که به خاطر درد دورگه شده بود خطاب به پسر گفتم: اسمت چیه؟

- حامد خانوم

+شب بیا اتاقم کارت دارم

[۲۳:۰۰ ۰۱,۰۵,۱۷]

#پارت\_بیست\_ویکم

معلوم بود ترسیده

-چ چشم خ خانوم

سرمو تکون دادمو باکمک خاتون رفتیم تو ..

\*\*\* (راوی) \*\*\*

بوسه ای بر روی گونه اش کاشت ، باصدای بلند میخندید و میگفت :رامتین نکن قلقلکم میاد

پسرک رویش خیمه زدو گفت :چیکارکنم قلقلکت نیاد؟

دخترک:کار خاصی نمی خواد بکنی فقط ریشاتو بزن همین!

پسرک:فقط همین؟

تاب نگاه دخترک رانداشت به آرامی برگ گل نوازشش میکردو میگفت :عاشقتم آن..

نفس نفس میزد بازهم خوابهای بی پایان تنها کلمه ای که در ذهنش میچرخید رامتین بود ، به راستی این اسم که بود؟ مال چه کسی بود که اینگونه روح و روانش را به بازی گرفته بود؟

به ساعت نگاه کرد عقربه های ساعت ۵:۷ شب را نمایش میداد به فکر فرورفت چه کار مهمی در شب داشت افکار مبهمش با صدای در ازبین رفتن

آنا: بیاتو

درباز شدو حامد اومد تو .. آنا اهی کشیدو فکر کرد آره کارمهمم همین بود،

آنا: بشین

حامد به فکر فرورفت آخر او را چه به خلاف ولی دیگر دیر شده بود، مطمئن بود حکم مرگش به دست همین دختر صادر میشود این دختر را میشناخت بارها این بلا را سر دوستان مظلومش درآورده بود

آنا: بشین گفتم

حامد: بله خانوم کاری داشتید ؟

آنا با صدای دورگه درحالی که ترس رادر چشمان حامد میدید گفت: تو باید

هههه تو کفش بمونین یوها کجاست؟ #پارت بیست\_ودوم

آنا: تو باید از اینجا بری!

چشمان حامد از تعجب گرد شده بود و در فکرش میگفت لابد اینجوری میخواد منو مثل دوستام  
گول بزنه و بکشه

آنا عمیق به چشمانش زل زد انگار از چشمانش پی به راز درونی اش برد: نه من نمیخوام بلایی سر  
تو بیارم

حامد از زیرکی دخترک متعجب شده بود، گفت: پس تا الان چه بلایی سر دوستام آوردی؟؟  
آنا از روی مسخرگی خندید. چقدر این پسر کودن بود، واقعا فکر کردی من دوستاتو کشتم؟ دوباره  
خندید و گفت: نه پسر اونا همه زنده هستن

حامد نگاه مشکوکی به آنا انداخت که

جدی شد: بسیار خب من تو رو فراری میدم اما.....

\*\*\* رامتین \*\*\*

آه دوباره این دختره کنه به من چسبید با چشمای سرد زل زدم به چشاش که

گفت: نکنه بخاطر اونه دختره اینقدر سرد شدی؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم، مچشو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش تو پارکینگ

+ببین تینا(همون کنه هه)من هرکاری میکنم به خودم مربوطه ولی بدون هیچ وقت ....

-حتی اگه آنا مرده باشه؟

یقه شو گرفتمو چسبوندمش به دیوار:اولا آنا زنده ست ثانیاً اره حتی اگه آنا مرده باشه ، من هیچ وقت بهش خیانت نمیکنم

هلس دادمو گفتم :اگه بخوای به این مزاحمت ایجاد کردنات ادامه بدی .(انگشتمو تهدیدوارانه جلوش تکون دادمو)بدمی بینی ،حالا هم هرییییییی ،، خیلی سعی کردم احترامتو نگه دارم ولی خودت نداشتی.. ،

به سمت ماشین چرخیدمو رفتم سمتش که صداش منو سرجام میخکوب کرد

-حتی اگه من بدونم آنا کجاست؟ خداحافظ#پارت\_بیست\_وسوم

برگشتمو زل زدم به چشماش هه می خواد یه دستی بزنه

+اونوقت کجاست؟

یه لبخند شیطانی زدو گفت اونو دیگه من نمیگم،تو باید بفهمی.

شونه ای بالا انداختمو راه ماشینو درپیش گرفتم ، ماشینو راه انداختم ،

گاهی باخودم فکر میکنم اگه من سر بحث به اون کوچیکی ولش نکرده بودم الان پیش هم بودیمو  
ازدواج کرده بودیم ولی هه خریتمنو

میرسونه اشکم روون شد

کناری پارک کردم و سرمو گذاشتم روفرمون، اخه چرا

فریاد زدم: آخه چرا!!!!!!خدا!!! آخه چرا؟

\*\*\*آنا بیتا\*\*\*

ناصر: نیلو(همون آنای خودمون) بیاد یگه

چکمه های مشکیم پوشیدم ، تیپم خوفناک شده بود ، چکمه ی مشکی تاروی زانو شلوار مشکی سوار کاریو مانتوی مشکی باطرح زیبا روسری ساتن مشکی آرایشمم مشکی بود .  
امروزقرار بود با جک ملاقات کنم هه چه شود.

+اومدم با همون لبخند شیطانی رفتم سمت انبار ، صداشو از همین فاصله هم میفهمیدم،

جک:شما با چه جراتی منو آوردین اینجا؟

به دستور کی کار میکنید؟

لعنتیا منو ول کنید برم چی از جونم میخواید،

درو با شدت باز کردم و گفتم:جونتو هه

باصدای ترسیده:ت..تو؟

+آره من انتظارشو نداشتمی نه؟

-اما م..گه پلیم..سا تورو ن..ن..گرفت..ن؟

+فعلا که نگرفتن و توام تو چنگ مایی

جدی شدم و گفتم :اینقد بزنینش تا مرگو با چشاش ببینه (میدونستم که همچین کاری نمیکنم ولی فعلا لازم بود) واز اتاق خارج شدم

گوشیمو دراوردمو زنگ زدم به امیر

+الو

-سلام خانوم امیری داشتین؟

+آره آخرشب بیا جکو ببر به.....

-چشم خانوم خداحافظ

#پارت\_بیست\_وچهارم

\*\*\*\*\*

تق تق

-بیاتو نیلو(آناه به دلیل فراموشی این اسمو برایش گذاشتن)

رفتم نشستم رو تخت

+برای چی گفتی پیام؟ کاری داری؟

-آره گوش کن الان ما تحت تعقیب پلیسیم دیروزم یکی از بارامون رو گرفتن ..

بلندشدمو دادکشیدم:چییییی؟ کدومم بار؟!



-آروم باشو گوش کن!

+بسیار خب میشنوم!

-تو باید چندروزی رو از این پست بیای بیرون .

نداشت حرفی بزنامو دستشو گرفت جلومو ادامه داد:وسط حرفم نپر یعنی تو باید با اسم و فامیل جدیدی وارد دانشگاه جواهر (اسمش الکی) بشیو مثل آدمای عادی زندگی کنی

+اینجا به من نیازی نیست؟

-ن

[۲۳:۰۰ ۰۱,۰۵,۱۷]

ه ما خودمونم مدتی از اینجا میریم

+بسیار خب

الان تو ماشینمو دارم میرم دانشگاه

اوووه فکر کنم دیر کردم رفتم سمت دفترو شماره کلاسمو پرسیدم ،

رفتم سمت کلاس شماره «۱۲» درو زدم با صدای اجازه ی استاد وارد شدم ولی سرمو بالا نگرفتم ،

+سلام من به تازگی اینجا اومدم وگفتن باید پیام این کلاس

-اسمتون

+مونا سرمدی هستم

سر مو گرفتم بالا که با چشمان آشنایی ترقی کرد ، اون مرد که استاد بود خیلی متعجب شده بود ، به سمتم اومد ول در یه قدمی من وایساد دسشو به سمتم دراز کرد

-این این امکان نداره تو..

#پارت\_بیست\_وپنجم

\*\*رامتین\*\*

صدای ناشناس: رaaaaامتین پاشو

+توروخدا ولم کنین .و دوباره پتو رو کشیدم روسرم اه

ناشناس که حالا فهمیده بودم مامانمه:رامتین پسرپاشو اینقدر منو حرص نده مگه نمیخوای بری دانشگاه ؟

+هووووم ساعت چنده؟

-۹:۵ مگه نگفتی ۱۰:۰۰ کلاس داری

مثل جت پریدمو زدم تو سرم :مامان مگه من نگفتم زود منو بیدار کن؟

-ببخشید دیگه یک ساعته من بالای سرتم بعد میگی چرا زود بیدار نکردی!!

یه لبخند زدمو گفتم :باشه مادرم اینقد حرص نخور

(از وقتی آنا دیگه بین ما نیست ،خیلی کسل شدم دیگه زیاد نمیخندمو شلوغ نمیکنم به عبارتی

بگم سرد شدم نسبت به همه الان تنها دلیل زندگیم مادر، پدروریماست ،،)

دینگ دینگ (کیه؟ کسی قرار نبود بیاد )

مامان:رامتین مادر بیا درو باز کن دیگه

کشتی منو تو!

چشام گرد شد!مامان امروز چقدر

خشونت به کار میبره !

[۲۳:۰۱ ۰۱,۰۵,۱۷]

#پارت\_بیست\_وششم

همونجور که باحوله صورتمو خشک میکردم رفتم سمت آیفون ،اما انگار خراب بود.

+مامان آیفون کار نمیکنه

-د آخه ذلیل شده اگه آیفون درست بود که خودم میرفتم درو باز میکردم .

من!!! مامانم مامانای قدیم نوچ نوچ

رفتم سمت در حیاط اوووو چقدر دوره :کیه؟

حالا دستشو گذاشته بود رو زنگو بر نمیداشت حتما کارمهمی داره دویدم سمت در که باسر رفتم  
تو درخت اخخخخ سرم؛ همونجور که دستم رو سرم بود رفتم درو باز کرده که..

اگه گفتین چی دیدم ؟

شخص پشت در :آقا اومدم کنتر برقتونو نگاه کنم

+شم... شما برای هم..ین اینقدر زنگ زدین؟

-بله پس چی؟!

+من!!

درو کوبیدم ورفتم سمت ماشین از همون جا داد زدم:مامان من دیرم شد خدافظ



دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

تکست آهنگ خستم محمد علیزاده و میثم ابراهیمی

خستم تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یه کم که کشتی دله من اینجوریه به غرق گل نشست

خسته ام برای تو یه حسه مبهمم آخه چی میدونی تو از غمم

چه جوری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعه است

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

#پارت\_بیست\_وهشتم

با کمی تاخیر رسیدم اشکامو که نمیدونم کی صورتمو خیس کرده بود پاک کردم ورفتم داخل کلاس .

هنوز درس و شروع نکرده بودم که ..

درو زدن:بفرمایید

-سلام ببخشید دیر شد من کمی بااینجا آشنایی ندارم

+مشکلی نیست؛ از دفعه های بعد حواستون باشه.خب اسمتون؟

سرشو آورد بالا و ادامه داد:من مونا سرمدی هستم.

ولی من هنوز مات چشمای آشناس بودم؛دوقدم به سمت جلو برداشتم:نه..نه..این امکان نداره...تو؟

قلبم پراز شادی شد؛رفتم سمتش بغلش کنم که دو قدم رفت عقب؛

اما آنای من آغوشمو پس نمی زد لابد سر اون قضیه پاساژ ازم قهره

احساس می کردم دارم هزیون می گم و تو حال خودم نیستم؛

+عزیزم قول می دم دیگه ولت نکنم تو بیا بریم ببین همه نگرانتن به حق افتادم آخههههه چرا

اینجوری می کنی؟قوربونت برم؟

آرسام و آبتین اومدن زیر بازومو گرفتن بردنم تو اتاق:اا چرا همچین می کنین د...  
انگار تازه از یه خواب بیدار شده باشم ،  
نگاهم به آبتین و آرسام افتاد خیزه شده بودن به در و دیوار اتاق آخه...

#پارت\_بیست\_ونهم

من کل اتاق رو پر کرده بودم از عکسای خودم و آنابیتا

آبتین:این کیه ؟چقدر شبیه همین دختریه که اومد داخل  
+نامزدم بود

با حرفم برگشتن سمتم

ادامه دادم:قرار بود ۲ماه بعدش عروسی کنیم ولی...

آرسام:آبتین پاشو آب قند بیار

آبتین:وااااا!مگه خونه خالست؟خب ادامش؛طلاق گرفتی؟



+نه؛ یه روز بردمش بازار ازم یه چیزی درخواست کرد.(رفته بودم تو اون روز) بهش گفتم حالا که می خوایم عروسی کنیم واسه چی میخوای بخری؟  
طلاشو میخرم برات .

قهر کرد بهم گفت تو که نمی خوای بخری چرا الکی بهوونه میاری؟  
خب منم بهم برخورد کرده بود سوار ماشین شدمو رفتم

ابتین:سر همچین چیزی طلاق گرفت؟

+طلاق نگرفت گم شد!

-هنوز پیدانشده؟!؟

+نه تا امبخندی

#پارت\_سی

-نهههه واسه همین:از دیدن این دختره متعجب شدی؟

سرمو تکون دادمو گذاشتم رو میز

آرسام ا:بیاببرمت خونه .

بلند شدم و کتمو پوشیدم ؛

روبه آبتین:کلاسو اداره کن

-باشه



بقی زدم زیر خنده (دخترآ چسبیده بودن بهم پسرهم که رفته بودن زیر میز یکی از پسرا تا خنده منو دید پررشد: جوووون چه خوشگل می خنده ؛  
خندمو قطع کردم و سرد نگاش کردم.

نگاشو ازم گرفت یاد اون رمانه افتادم (تو کیی؟ من کیی؟ اینجا کجاست؟) و رفت پایین (زیر میز)

ومن به این نتیجه رسیدم به پسر جماعت نباید بخندی

#پارت\_سی\_ویک

رفتم ردیفای دوتا مونده به آخر نشستم. همون پسری که استاد و برد بیرون اومد داخل و گفت: حال استاد خوب نیست من به جاشون درس می دم .  
دخترآ درحالی که با چشماشون قورتش می دادن با عشوه گفتن: وواای خب کلاسو دایر نمی کردن دیگه!!

(دخترآ حق داشتن قورتش بدن اخه خیلی خوشگل بود: موهای خامه ای قهوه ای\_ پوست تقریبا سفید - چشمای آبی کشیده - دماغ و لبشم متناسب با صورتش - خب بریم تو کار لباس: یه پیرهن چارخونه درشت رنگ چشماش با شلوار سفید - توکه خوردی پسر مردم رو بعد می گی دخترآ قورتش دادن - بیشین بینیم باو - بی ادب خودت بشین... ) باحرف زارعی دست از خل و چل بازی برداشتم

- حواستون کجاست خانوم سرمدی؟

+ببخشید، چیزی گفتین حواسم پرت شد!!

-گفتم بیاین اینو حل کنین یه نگاه به مسئله رو تخته انداختم .یااا حسین!!

نصف تخته رو پر کرده بود

فرید یکی از بچه های خودشیرین کلاس:وااا استاد این چه سوالیه به خانوم می دین ترسیدن خووا!

خیلی محکم پاشدم رفتم سمت تخته حالا بدبختی اینجا بود چون ردیف اخر بودم مجبور بودم

تیکه های بچه هارم تحمل کنم

داشتم رد میشدم که یه خرف بد شنیدم برگشتم سمت کسی که اون حرفو گفته بود :چیزی

گفتی؟

می دونستم قیافم ترسناکه

-ن..ن..ه..من...که چی..زی ...

+خوبه

[۲۳:۰۱۰۱,۰۵,۱۷]

#پارت\_سی\_ودو

رفتم پای تخته سوال رو در عرض ۱۰دقیقه حلش کردم (ناصر بهم گفته بود این سوال خیلی مهمه

واسه همین باهام کلی کار کرد واینم یه چشمش)چشمای زارعی و دانشجوها گردشده بود ،

رفتم نشستم سرجام یه دختری که کنارم بود برگشت سمتم: ایول خوب حال این فریدوگرفتی یه  
پسره جیگر(اهوم اهوم) برگشت سمتم: سلام؛ آره خوب حالشو گرفتی پسره شیرین می زد من  
بنیامینم اینم آبجیم رکسانا

رکسانا: آره اه اه پسره خود شیرین راستی (دستشو دراز کرد سمتم) خوشبختم سمت مونا بود  
دیگه؟

+آره مونا سرمدی

-خوشحال می شم باهامون دوست شی دستم رو توی دستش گذاشتم: مرسی حتما(درسته که  
اینجا دوستی ندارم و اینا خیلی خوبن ولی باید احتیاط کنم) باصدای خسته نباشید زارعی از  
کلاس خارج شدیم

رکسانا: راستی مونا نفهمیدی استاد چرا اون کارو کرد؟ دلم خیلی براش سوخت

مونا: از حرف دختره دماغوکه...

رکسانا زد زیر خنده: تینارو میگی؟

با اسم تینا یک خاطره اومد توی ذهنم این کیه؟

-مونا.. حالت خوبه؟

کمکم کرد بشینم روی صندلی

+آه خوبم یاد چیزی افتادم!!

-میدونی برای اینکه بفهمیم قضیه چیه باید بریم اتاق استاد

(با اینکه از خدام بود چون ممکنه استاد به گذشته من ربطی داشته باشه) ولی گفتم: نههههه مگه ما

فضولیم

-مگه نمی دونی؟

+چی رو؟

-این که من اینجا به فضول معروفم

خب نقشه اینه رفت دم گوش بنیامین چیزی گفت بنیامینم اون کله بی صاحبو هی تکون می داد

رکسانا با بنیامین اومدن سمت بنیامین کیشیک می ده اگه کسی اومد بهمون بگه

منم سر آرسام رو گرم.

+آرسام؟!

-آه یادم رفت بهت بگم آبتین و آرسام از دوستای استادان و حواسشون به اتاق هست

+آهان! باشه

وقتی همه تقریبا رفتن

راه افتادیم سمت اتاق استاد

بنیامین: مونا برو تو!!

داخل اتاق که شدم دهنم از تعجب باز موند!! رودرو دیوار پر بود از عکسای من و استاد!

داشتم نگاه می کردم که دستی دور کمرم حلقه شد...

#پارت\_سی\_وسه

باتعجب به عقب برگشتم که همون مردی که تو عکس بود رو دیدم .

ولی انگار اون هنوز من رو ندیده بود،

(توجه:تمام حرفاشون زمزمه مانده)

منو کوبوند به دیوار:تو کی هستی؟

+مم....نن...آه خواهش می کنم ولم کنید.

سرمو آوردم بالا «و رویای ما به حقیقت پیوست، قلبهای ما به هم پیوست و زندگی آغاز شد»

-تو آنابتایی نه؟

+نه من موناام !

توچشمای هم غرق شده بودیم و حرف می زدیم

زمزمه وار گفتم:اما چشمت آشناست!

-چه بلایی سرت اومده آنای من!

+این صحنه منو یاد چیزی می اندازه

-چه بلایی سر چشمای خوشگلت اومده؟

حالا دیگه مطمئن بودم این مرد به گذشته من ربط داره

لنزامو درآوردم «چشمایه تو توو حسو حاله خوب من دست داره

نگاه من به سمت چشمايه تو بن بست داره»

-تو آنای منی!

+امامن تورو نمی شناسم!

باتکون پرده قرمز رنگ اتاق نگاهمون به اون سمت کشیده شد.

تاسرمو برگردوندم سمتش لبش روی لبم نشست!

یک خاطره از جلوی چشمم رد شد که مطمئن شدم من این مردو می شناختم.

سرمو گرفتم عقب:من حافظمو از دست دادم.

-عشق من خودم همه چی رو برات یاد آوری می کنم. تمام لحظه ها .

با ضربه ای که به سرم خورد سیاهییی مطلق

☺☺☺

قول میدی?????

اگه خوندی?????

تو هر گروهی?????

که?????



هستی فروارد کنی ??????

اللهم?????

عجل?????

لولیک?????

الفرج و??????

العافیة?????

و النصر?????

اگه پای قولت هستی فروارد کن تا همه برا ظهور حضرت مهدی(ع) دعا کنند.

نسترن:

#پارت\_سی\_وچهار

\*\*\*رامتین\*\*\*

خیلی خوشحالم با اینکه اینجا گیر افتادیم تویه اتاقیم تاریک تاریک با پرده های قرمز که به سختی دیده می شه البته یه لامپ خاموشم بالای سرمون تاب می خوره مارو پشت به هم بستن من که دستای آنارو محکم گرفتم من اینارو وقتی اون غول تشن در رو باز کرد غذا بده دیدم ولی به بودن با آنا می ارزه. فقط یک چیزی اذیتم می کنه این که آنا تواین چند سال کجا بوده؟ و چطور زندگی کرده.

قیژ قیژ درباز شدو یک مرد خوش چهره اومد تو: تو باید رامتین باشی نه؟

آنا: آخخ نا... ص. رچی.. می.. خوای از جون ما؟

+ناصر؟!

-برات توضیح می دم اینجا نمی شه..

آخخ

+حالت خوبه آنا؟

-آره خوب..

ناصر: بسه دیگه این حرفارو باید جای دیگه بگین! وتو نیلو باید کاری رو که سعید می گه بکنی وگرنه فکر نمی کنم نامزدت زنده بمونه

+ نیلو کیه؟! سعید کیه؟! یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

آنا: لععننتییی شما بههه من دررروووغ گفتین..

-آخی ابد می خوای بدونی چرا؟! اوومم خب. چجور بگم؛ تو، یه، هکر، خوب بودی که واسه ی ما خب خطرناک بودی!

+هکررر؟

-آره هکرر

آنا: چرا من رو نکشتین؟؟

-چون زنت واسه ما به درد بخور بود حتی الان اگه حافظه تو به دست بیاری و فرار کنی! اوومم  
حالا حالا ها باید تو زندان دستشو تکون داد؛ آب خنک بخوری!!

+آنا؟! اون..اون راست می گه؟! آخه زندان واسه چی؟

آنا خواست حرفی بزنه که ناصر گفت: قتل!

قلبم محکم می کوید ولی آنای من قاتل نبود صدای پوزخند آنا رو شنیدم

ناصر: این پوزخندت واسه ی چی بود؟

آنا: آخه می دونی خیلی خیالبافی می کنی ولی یک

[۲۳:۰۱،۰۵،۱۷]

چیزو بدون اگه من میخواستم کسی رو بکشم الان پروانه ای وجود نداشت

باتمسخر گفت: آخه می دونی؟ سعید خان دستور قتل پروانه رو هم داده بود

ناصر با پاش محکم کوید تو شکم آنا

+نههههههه

ناصر مشت و لگدشو می کوید به آنا

آخرین ضربه که خورد آنا داد کشید: خد!!!!!!!

+آنا الهی قوربونت بشم خوبی؟

#پارت\_سی\_و پنج

\_آنا نفس زنان گفت: آره.... آره خوبم.

ناصر: حواست باشه دختره دست از پا خطا کنی کارت ساختس.

آنا با پوزخند: ههههه فعلا که شما باس حواستو جمع کنی آقا ناصر.

ناصر با عصبانیت به آنا و من که چشمام از تعجب گرد شده بود نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرفی در رومحکم کوبید و از اتاق خارج شد.

آنا خواس چیزی بگه ک رامتین شروع کرد: \_آنا اول به حرفای من گوش بده خواهش میکنم.. تو عشق منی چند وقت پیش قرار بود باهم عروسی کنیم اما سر یه موضوع کوچیک من تو رو تو پاساژ تنها گذاشتم .. که ای کاش نمیذاشتم.. دقیقا تو از همون روز ب بعد ناپدید شدی تمام شهر رو زیر پا گذاشتم اما نبودی ک نبودی و حالام که پیدات کردم....

آنا خواهش میکنم باورکن، من رو خودتو سعی کن به یاد بیاری همه خاطراتمونو

+م.. من نمیتونم همه چیز رو سریع به یاد بیارم تو..ت تو باید کمکم کنی .من فقط تورو می شناسم ، فقط تو تو خوابهای من بودی فقط تو ..کمکم کن خواهش می کنم (زمزمه وار گفت): خواهش می کنم

\_آنا آنا من عزیزکم چشم خودم کمکت می کنم ، فقط تو همه چیز رو بسپار به من باشه؟ باورم

کن

آنا حالا از اولش واسم تعریف کن همه چیو ..

-رامتین

+جونم

-تو خیلی چیزارو نمی دونی، نمی دونم، نمی دونم اگه بهت بگم باز منو می پذیری؟ و کمکم می کنی یانه؟

+عزیزم بگو من در هر شرایطی کمکت می کنم

زمزمه وار گفت: هر..هر شرایطی؟

باطمینان گفتم: هر شرایطی

-حتی اگه من...

[۲۳:۰۲ ۰۱،۰۵،۱۷]

نسترن:

#پارت\_سی\_وشش

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه مرد با چهره اروپایی اومد داخل

\*\*\*آنا\*\*\*

+ت..تو..نه هه فکر کنم فقط من اینجا از همه چی بی خبر بودم.

-خب (دستشو متفکر کشید روچونش) اووممم می دونی اون یه آزمون بود و رئیس اصلی باند منم.

دهنم از تعجب باز مونه بود یعنی...یعنی رودست خوردم؟!

سرم رو بلند کردم و باخشم نگاهش کردم

-او او اونجوری نگاه نکن می ترسم

لحنش خشن شد: بیا این دختر رو ببر اتاق...باتمسخر گفت بنفش (تمام تنم به لرزه افتاد شاید

بگین چرا اتاق قرمز نبوده خب چون که این اتاق، اتاق شکنجه نیست پراز شکر های مختلفه

واونا هم نقطه ضعف منو فهمیدن )

رامتین: یعنی چی کجا می برینش لعنتیا ؛

خودشو محکم رو صندلی می کوبید

ناصر: آقای خوشتیپ اینقدر تلاش نکن نمی زارم زیاد زجر بکشه ؛ کاری می کنم بدون درد بمیره

-به ولای علی دستت به زن من بخوره دستتو قلم می کنم

ته دلم از این حمایتش قیلی ویلی می رفت .

ناصر بدون توجه به حرف و تلاش های رامتین به بادیگارد که اونجا وایساده بود گفت منو بیاره.

می دونستم هیچ کاری نمی تونم بکنم پس ساکت موندم . رامتین نگران نگاهم می کرد که با

اطمینان چشمامو روهم فشردم و نگاهش کردم شاید این آخرین باری باشه که می بینمش

انگار رامتینم این رو فهمید که نم اشک تو چشماش نشست چشماشو روهم فشرد و به من نگاه

نکرد فقط یه چیزو تونستم لب خونی کنم: «درپناه خدا باشی» و بعدش پیچ راهرو و....

\*\*\*راوی\*\*\*

رامتین در دل دعامی کرد اتفاقی برای عزیزکش نیفتد و آنا، آنای بیچاره ی ما که نمی دانست چه اتفاقی درانتظارش است. آنای بیچاره ی ما که قلب و روحش باید این همه فشار را تحمل می کرد آنای بیچاره ی ما که فکرش همه جا پرسه می زد؛ رامتینش، نقشه اش و بدتر از آن که نمی دانست چه اتفاقی در آن اتاق دردناک برایش خواهد افتاد، اصلا فکرش را نمی کرد که از کسانی که آن هارا خانواده اش می دانست رو دست خورده باشد.

اما همه امیدش به خدا بود، و خداهم در رحمتش را به همه انسان هایش می گشود، و این در انسان هایی بودند که آنای ما حتی در جلد خشنش نیز از آنها گذشته بود

#پیام\_ناشناس

رمانت تکراری نیست عزیزم امیدوار تا آخر رمانت همینطور شورانگیز باشه 😊

مرسی عزیزم نظر لطفته 🍷👉 حتما همه تلاشمو واسه جلب رضایت شما می کنم

#پارت\_سی\_وهفت

\*\*\*\*\*

ناصر شوکر آبی رو برداشت و به سمت آنابیتا برگشت ، آنابیتا در دل می گفت ؛ مگر می شود ناصر عزیزش این گونه بدجنس شود؟ اماخب نمی دانست که گاهی پول چشم انسان های خوب راهم کور می کند

ناصر:می دونی این کدوم شکره؟

مگر می شد که نداند سالها با این سلاح ها سرو کار داشت ولی ان موقع نمی دانست که روزی همین سلاح ها دشمن جانش می شوند.

شوکر را به کمرش نزدیک کرد و لبخندی شیطانی زد..

حامد به سختی از بین بادیگارد ها رد شد و به امیر اشاره کرد بیاید. در مهمانی که سعید به رله انداخته بود اکثر بادیگارد ها حاضر بودند حامد و امیر برای کمک کردن به انا تلاش می کردند ، از در پشتی خارج شدند و به اتاقی که رامتین در آن حبس شده بود رسیدند ، وقتی از نبود هیچگونه نگهبان مطمئن شدن در را باز کردند و وارد شدند

رامتین:آشغال های عوضی چه بلایی سر آنا آوردین دستا م رو باز کنید تا نشونتون بدم ابله ها

و صورتش خیس شده بود ، حامد به امیر گفت:همین جا بمون و مراقب باش کسی نیاد

امیر:باش فقط سریع تر

حامد در حالی که سعی در اروم کردن رامتین داشت:سیسسس اروم باش ما واسه کمک به نیلو خانوم اومدیم ؟

رامتین مکثی کرد و به فکر فرو رفت نیلوفر دیگه کیه؟ ناگهان جرقه ای در ذهنش به راه افتاد وقتی که ناصر به انا گفته بود نیلو)



وبا شک نگاهش کرد

حامد: باور کن راست می گم قصد من فقط کمکه نه چیز دیگه

\*\*\*رامتین\*\*\*

به کمک حامد طنابو باز کردیم خواستم از جام بلند شم که با صدای در نگاه هردو مون به اون سمت کشیده شد

من سریع نشستم رو صندلی و طنابارو از پشت نگه داشتم چون می دونستم اگه بخوام باهاشون درگیر بشم حتما بلایی سر آنی میارن حامد رفت و گوشه تاریک اتاق ایستاد ایا زرنگ اصلا دیده نمی شد

یه مرد قد بلند اومد دا خل. حامد کجایی؟

حامد اومد بیرون: اووووف ترسیدم این امیره دوست و همکار من ایشونم رامتینه نامزد نیلو خانوم

بلند شدم اون تا دماغم (خخخخ). بود دستمو به سمتش گرفتم: خوشبختم

دستمو گرفت و گفت: وهمچنین!!

من: بسیار خب میدونین آنا کدوم اتاقه؟

باهم گفتن: آنا!!!!!!

+آره اسم اصلیش آنابیتاست!

از رفتار خشک من متعجب شده بودن ولی خب باید درک می کردن من الان نگران آنام!

+می دونید ...آنا...کدوم...اتاقه؟

-آآ...آآره بیا ید دنبالم و راه افتاد سمت پیچ راهرو

خب دوستان برای رمان یک گپ نقد زدیم لطفا نظراتتون رو به اشتراک بگذارید 🗨️

#پارت\_سی\_وهشت

اوففف سالنش اینقدر پیچ در پیچ بود که مخم تاب برداشت،

امیر:دیگه داریم میرسیم سر صدا نکنید!

بی سر و صدا دنبالش از گوشه دیوار راه افتادی

[۲۳:۰۲۰۱،۰۵،۱۷]

م

+چرا اینجا ها کسی نیست؟من فکر کردم باید مثل این فیلما پر نگهبان باشه!؟

-آره همینطوره ولی الان همه نگهبانا تو پارتنی که سعبد راه انداخته جمع شدن.

+آهووووومم

رفتیم سمت یک اتاقی که رنگش برعکس اتاقای دیگه بنفش بود البته این سالن کلا رنگای

مختلفی داشت! اینجا کجاست؟



- (وقتی این علامت رو می دارم منظورم امیره ، × علامت حامده) برو کنار یه پنس در آورد و افتاد  
به جون در خنخ

+ چجوری با آنا آشنا شدین؟

از اینکه خیلی مذهبی بوده مجبور بوده به خاطره یه سری مسائل بیاد داخل گروه تعریف کرد تا  
وقتی که آنا بهشون گفته از اینجا برن . یه لحظه احساس غرور کردم که همچین کسی همسر مه

#پارت\_سی\_ونه

باصدای امیر دست از فکر کردن برداشتم در باز شده بود ، داخل که رفتم آنا رو دیدم که رویه  
صندلی بسته شده بود ، رفتم سمتش : آنا آنجان خوبی ؟ ای بابا چقدر دیگه بهوش میاد؟

رفتم پشتشو طناباشو باز کردم

+علائم شکر آبی چیه؟

هردوشون باهم گفتن: آبییییی؟

به کنار پای آنا اشاره کردم یه شکره آبی افتاده بود .

-واای اون شکر فلج کنندست عصب پاشو از کار می ندازهه.....

+چییییییی؟ عوضیا!

باچشمای به خون نشسته گفتم: آشغالالا دعا کنین بلایی سر آنا نیومده باشه وگرنه...

نمی دونم چی تو چهرم بود که با ترس دو قدم رفتن عقب(حالا تو این لحظه حساس خندم گرفته بود مردای گنده رو باش) آنارو بغل کردم و سرشو به سینم فشار دادم عزیزم اندازه چهار سال دلم واست تنگ شده بود،

حامد: پسر حالا که پیدا شده لازم نیست گریه کنی!

من که گریه نکردم آآ آه صورت من خیس شده معلوم نیست کی گریه کردم.

اشکامو پاک کردم از اتاق خارج شدیم ،همینطور تو گوش آنا زمزمه می کردم و حرفای امید وار کننده می زدم وای اگه آنا نتونه راه بره چی؟ خودم نوکرشم

- آآ آآ آخ کمرم

+ جونم عزیزم الان می ریم بیرون . عزیزم منو یادت میاد؟ وای آنا نمی دونی چقدر خوشحالم من

- حتی با اینکه فلج شدم؟

+ قربونت برم خودم پات می شم فقط تو...

- من نمی خوام تو قربانی من بشی!

یه نفس عمیق کشیدم تا خشمم فرو کش کنه: آخه احمق جان آخه عزیزم آخه قربونت برم این چه حرفیه؟

سری تکون داد و چیزی نگفت منم سکوت کردم تا برسیم به ماشین ولی قلبم پراز شادی دوباره دیدن آنا بود



اینم سوپرایز 😊😊

#پارت\_چهل

امیر:بدو دیگه الان میان ،

نشستم تو ماشین و آوارو خوابوندم سرشو گذاشتم رو پام.

+آنا بهوشی؟ خوبی؟ می خوام اندازه همه ی دوری هامون صحبت کنیم.

-رامتین!؟

+جونم!

-میشه از برگشتم چیزی به بقیه نگی

اخمامو کشیدم توهم:چرا؟

-آخه نمی خوام مامان و بابا غصه بخورن ،راستی من....چیز زیادی یادم نیست می شه کمک کنی

خاطراتمو به یاد بیارم؟

+حتما کمکت می کنم..

\*\*\*\*

دکتر: من نمیتونم کاری واسه ی همسرتون انجام بدم اما می تونم یکی از دوستانم که تخصص دارن رو به شما معرفی می کنم.

من که بااین حرفش امیدوار شده بودم گفتم: واقعا؟ اینکه خیلی خوبه

دکتر دستی روی شونم زد و رفت بیرون .

والای حالا به آنا چی بگم؟

رفتم سوار ماشین شدمو روندم طرف خونم توسجاد .

کلید انداختم و درو باز کردم این خونم ۱۰۵متره با یک دکوره خواکستری و آبی

آه این خونه روهم با کمک آنا چیدیم قرار بود خونه ما بشه ولی....حالا که هست نباید نا شکری کنم.

+آنا!!!! کجای که خبر خوب آوردم برات

بعدش باریتم خوندم: آنا!!!.. آنا.. آنی ... آنا بیتا

-آههههه رامتین سرمو بردی . بیا تو اتاق اگه گذاشتی بخوابم ..

رفتم داخل که بسته دسمال کاغذی خورد تو سرم

+آخخخ ناکارم کردی که. اونوقت شوهر ناقص گیرت میاد.

لبخندی زد و خیره شد به دیوار صورتی رو به روی تخت .

[۲۳:۰۲۰۱,۰۵,۱۷]

نسترن:

#پارت\_چهل\_ویک

۵دقیقه گذشت دیدم این همینجور تو فکر به دیوار نگاه کردم ولی چیز خاصی نداشت

+الوووو.یوهووو کوشییی؟آنا!دارم نگران می شم ها!!!!

-آهههه آنا و کوفت اگه گذاشتی فکر کنم؟

اخم کردم:اونوقت به کی گذاشتی فکر می کردی؟

+به ....تو.....نه ..چیزه.آهههه

باخنده گفتم:خب حالا به چیم فکر می کردی؟

برگشت سمتم وقتی چشمای شیطونمو دید .

دهنشو مثل ماهی باز و بسته کرد جعبه دستمال کاغذی رو که با خودم آورده بودم که کاش نمی

آوردم پرت کرد سمتم :جییغ بیشووور منحرففف خررر



با خنده پریدم رو تخت و گفتم: نه جدی به چی فکر می کردی

-میشه کمکم کنی...امم...بشینم؟

فهمیدم که خجالت می کشه

دستاشو گرفتم: ببین آنا هر اتفاقی افتاده و تو هر جوری هستی از حماقت من..

دستمو فشار دادو میون حرفم پرید: شاید قسمت بوده نمی دونم ولی هرچی هست خدا بد مارو  
نمی خواد.

لبخندی زدم و گفتم: پس خجالت بی خجالت

بالشت پشتشو مرتب کردم و کمک کردم بشینه

+خب بگو...

-می دونی من خونه سعید اینا که بودم باکسی نمی تونستم مهربون باشم و همه منو خشک می  
دونستن ولی باتو احساس راحتی می کنم یعنی...اوومم..خب نمیتونم باتو خشک رفتار کنم  
احساس آشنایی میکنم باهات

نیشم خود به خود باز شد.

-آخ راستی دکتر چی گفت؟

+آهان خوب شد گفتم یادم رفته بود .

گفت که من یه دکتر توی پاریس می شناسم کارشو خوب بلده از دوستای خودمه....

-یعنی باید بریم خارج؟

درحال تایپ....

#پارت\_چهل\_ودو

+آره

-خوبه هم پام خوب میشه هم ممکنه تواین مدت حافظه مم برگرده.

+آره اگه خودت تلاش کنی حتما بر میگرده .

به دوستم که تو فروش بلیط هواپیماییه زنگ زدم :سلام خوبی چ خبر دوست قدیمی!

-به به اقا رامتین چی شده که یادی ازما کردی ؟

+داداش خیلی وقته به یادتیم ولی الان کارت دارم

-جانم بگو

+می تونی واسم بلیطه پاریس جور کنی؟هرچی زودتر بهتر

-اووومم باشه صبر کن!

بعد از چند دقیقه ادامه داد: نزدیک ترین پروازمون آخره هفتست (الان یک شنبه ست پس میشه چند روز دیگه؟)

+بسیار خب برام جا رزرو کن

\*\*\*\*\*

+نزدیک ترین پروازش آخر هفته ست

سری تکون داد و چیزی نگفت.

گفتم: من می رم بیرون چیزی بگیرم چیزی لازم نداری

-نه مرسی برو فقط امم...قبلش...

منظورش رو فهمیدم کمکش کردم بریم سمت سرویس

\*\*\*\*\*

با پلاستیک پروارد خونه شدم، گذاشتم رو این و رفتم سمت اتاق: آنا!

-بله؟

+امشب می خواهم خوش بگذرونیم

بغش کردم و بردم سمت پذیرایی

گذاشتمش رو مبل رفتم تو آشپزخونه

-می خوای چیکار کنی؟

پلاستیک و گرفتم بالا

-آهان خوبه اتفاقا خیلی وقته شادی نکردم

چشام غمگین شد ولی من باید به آنا روحیه بدم نه اینکه خودم .....

+آنا خانومی حالاکه تموم شد واسه خودت یاد آوری نکن می خوام چیزای خوشمزه بدم بخوری!

تک خنده ای کرد و خیره شد به من

بستنی هارو ریختم تو ظرف و چیپس و پفک و تخمه هارم ریختم تو ظرف بزرگ تر. از دور خیره

شدم بهشون اووووف دلم آب شد.

رفتم تو پذیرایی

#پارت\_چهل\_وسه

یه میز نسبتا بزرگ گذاشتم جلوی آنا

بالشت پشتشم درست کردم. کاسه هارو گذاشتم رو میز یه سی دی طنز و کمدی گذاشتم.

آنا همو نجور که قهقهه می زد گفت: وای...!

منم که از خنده سرخ شده بودم حرفشو ادامه دادم: خیلی خنده دار بود حال کردی؟ خخخ

خیلی ناگهانی بستنی که آنا داشت می خورد ریخت رومن هردومون خشک شده بودم. به هم

نگاه کردیمو زدیم زیر خنده(سرخوشن دیگه) منم انگشتمو کردم تو ظرف بستنی و مالیدم رو

بینی آنا

+اینم تلافی آنا خانوم

جیغ کشید و گفت: بیشووووووور. خر....

+خسته نشدی اینقد فوشای تکراری به من...!

-گاومیش

با تعجب برگشتم سمتش: چییی؟

-خب خودت گفتی فوشای تکراری می دم منم فوش جدید دادم.

هر دو تامون خندیدیم و زل زدیم به تلویزیون

خدایا این شادی رو از ما نگیر الهی امین!

\*\*\*\*\*

+ای بابا قاطی کردم به ترتیب بگو باید چیکار کنم

-برو اون ساک مشکی رو بیار اووووف کشتی منو تو که!!

(اهم در حال حاضر دارم وسایل سفرو جمع می کنم آنا هم ازم عین خر کار می کشه)

-رامتیییییین پس کو این ساک مشکی!؟

+دیدین گفتم؟ و بلند ادامه دادم: کجا است؟

-زیر اپن تو کابینت!

وایسادم و با چشمای گرد شده گفتم: آنا چمدون تو کابینت چیکار می کنه؟؟؟

با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت: آنا! خب به من چه خودت گذاشتی اون تو!

+؟!

-آره!

ساکو از تو کابینت برداشتم و رفتم تو اتاق....



[۲۳:۰۲ ۰۱,۰۵,۱۷]

مت اتاق. قفل در رو باز کردم و آنا رو بلند کردم

گویا خانوم باهام قهر بود

+آنا خانوم بهم نگاه نمی کنی؟

-.....؟

+آنا!!! خانومی!

-.....؛

+الوووو آبی جونم!

-.....؛

+باشه خودت خواستی

گذاشتمش رو مبل و خیره شدم بهش

+واسه بار آخر می پرسما!!

+باشه

و شروع کردم به قلقلک دادنش



یعنی باید می بودین ببینین چجوری قهقهه می زد!

+ای جونم موشک چه خوشگلم می خندی!!

خندشو قورت داد و زل زد بهم

سرمو نزدیکش کردم و

پیشونیشو بوسیدم

معلوم بود تعجب کرده

زیر گوشش زمزمه کردم: تا وقتی من رو یادت نیادو با دل و جون من رو نبوسی

من هیچ کاری نمی کنم. لبخندی زد و خیره شد بهم..

#پارت\_چهل\_وپنج

+خب پاشو بریم

با گیجی گفت: کجا؟

چپ چپ نگاهش کردم

-آ.. آهان فهمیدم باش بریم

به گیجیش لبخندی زدم و از رو مبل بلندش کردم

\*\*\*\*\*

آنایتا\*\*

یه مجله گرفته بود دستشو داشت می خوند

+اوومم ... رامتین؟

برگشت سمتم: جونم چیزی می خوای؟

+میشه سرم رو بزارم رو بازوت بخوابم؟

-آره عزیزم راحت باش

چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد

\*\*\*\*\*

بین رامتین من سوار اون ویلچر

- چرا آخه عزیزم؟

+ خلاصه من نمیرم

یه نگاه بهم کرد که دلم غنچ رفت رفتم نشستم رو ویلچر اووووووف

[۲۳:۰۳ ۰۱،۰۵،۱۷]

نسترن:

#پارت\_چهل\_وشش

خدایا چه حس بدی داره

- عزیزم مجبوری همیشه که همه جا بغلت کنم.

لبامو غنچه کردم و نگاش کردم

تک خنده ای کرد و با نگاهی که خاص بود نگام کرد

- الهی قربون اون غنچه لبات دوست داری همه جا بغلت کنم؟ باش توخونه همش بغلت می کنم

خب؟

باهمون لب غنچه شده سرم رو تکون دادم

- آخی عزیزم باش!

رامتین رفت یه ماشین گرفت و رفتیم سمت هتلی که رامتین گرفته بود

از خوشگلی هتل دهنم وا موند به سر در هتل نگاه کردم (napel ori) ناپلئون.

من رو که با کنجاوی اطراف رو نگاه می کردم رها کرد و رفت سمت پذیرش هتل، بعدش اومد  
و بردم تو یکی از اتاق ها در رو باز کرد و من رو از روی ویلچر بلند کرد

-خب کی بغل می خواست؟

+واای رامتین نیوفتم مواظب باش

من رو گذاشت رو تخت و کمکم کرد لباسام رو دربیارم رفت سر چمدون یکی یکی لباسای رن و  
بارنگم رو می زاشت تو کنپ هتل و می گفت: الان چی می خوای بیوشی؟ این خوبه اون خوبه؟ این  
اله این بله وایای کشت منو .

از آخر یه لباس بادمجونی پشت گردنی ساده وشیک و یک دامن راحتی گذاشت بیرون بلند شد  
ساک رو جمع کرد گذاشت گوشه اتاق لباس رو گذاشت رو تخت بیا من می رم بیرون بپوش

#پارت\_چهل\_وهفت

لباس رو پوشیدم و رامتینو صدا زدم: بیا تو پوشیدم

اومد داخل و زل زد بهم خودم میدونستم این لباس به پوست سفیدم خیلی میومد

همین جور که به من خیره بود لباسشو با ضرب از تنش درآورد که نگاه من خیره شد به عضلات

بدنش اووووف سیکس پک داشتت هااا

سرمو آوردم بالا که بانگه شیطونش گره خورد یه لباس سفید و راحتی پوشید و اومد روی تخت  
:خب به نظرت این چند روز تا روز عمل چیکار کنیم؟

+اوووومم دربارش فکر می کنم.

رفتم تو فکر ناصر چی میشه؟ چه بلایی سر سعید میاد هرچی باشه یک مدت باهاشون زندگی می  
کردم با این

دوستان باعرض معذرت که پارتارو نذاشتم از الان میذارمشون 😊😊

#پارت\_چهل\_وهشت

اتفاقا معلومه که حکمشون اعدامه هروی باشه یه زمانی عضو خانواده شون بودم

اهی کشیدم ؛خب از منم که کاری بر نمیاد نمی تونم که جلوی اعدامشونو بگیرم خودشون زندگی  
شونو با جاه طلبی های زیاد خراب کردن.

نفسمو دادم بیرون و برگشتم سمت رامتین

عزیزم مثل بچه ها می مونه من عاشق این پسر شیطون و خودخواهم. با تمام بچگی هاش! واینو  
هم می دونم که به موقعش می تونه واسم بهترین و محکم ترین تکیه گاه باشه

-چیز خوشگلی توی چهره من هست که اینطور زل زدی بهم؟

می خواستم بگم تو همه چیت خوشگله ولی جلوی خودمو گرفتم و به جاش گفتم: کی تو؟ نه بابا تو فکر بودم که ابن چند روز کجا بریم!

-اوووومم که اینطور خب به نتیجه ای هم رسیدی؟

+نه هنوز ولی می دونم جاهای قشنگ زیاد داره تازه شم باید منو ببری یه جا و کلی بهم بستنی بدی!

لبهند مهربونی به شوق بچگانه م زد و بهم خیره شد

#پارت\_چهل\_ونه

-باشه بستنی که سهله همه دنیامو می دم تا تو اینقدر ذوق کنی و چشمت برق بزنه!

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین

ولی زمزمه زبر لبیش ..

-فقط نمی دونم کی میشه که توهم همونقدر که من دنیامو برات می دم دنیاتو برام بدی

حافظتو به دست بیاری ومن بشم زندگیت همه زندگیت

تکیه زدم روی دستم و بهش گفتم: حتی اگه من هیچوقت نتونم راه برم؟ چه فایده وقتی نمی تونم  
مثل همه ادمای عادی راه برم اگه خوب نشد چی...

روی تخت نشست و دستشو کشید تو موهایش کلافه بهم نگاه کرد و گفت: این حرفای  
مسخره چیه که می زنی هااااان؟

دکتر که گفت اگه بیایم پیش این دکتر به احتمال زیاد خوب بشی

+به احتمال زیاد حتی اگه به همون احتمال کم خوب نشد چی؟

با خشونت هلم داد رو تخت و شروع به بوسیدن لبام کرد احساس کردم از روی یک بلندی به  
پایین پرتاب شدم خیلی حس خوبی بود منم کم کم دستم رو جلو بردم و تو موهای فرو کردم  
انچنان با عشق می بوسید که دلم برای خودم و زندگی سوخت همراهش شدم و نشون دادم منم  
خواستار آرامشم وقتی به خودم اومدم که دیدم بدون بلیز و بالباس زیر روی شکمشم و اونم  
بلیزی نداشت . خجالت کشیدم هواستم خودم رو کنار بکشم که کمرم رو چسبید و باصدای خمار  
گفت: کجا؟ عزیزم

+من.. خب..امم منم می خوام مثل بقیه دخترا شب عروسیم خب ... می دونی که..

-آره فهمیدم ولی خیالت جمع کاری بهت ندارم فقط می خوام همون جایی که هستی که قراره  
بشه خونه ابدیت بمونی

#پارت\_پنجاه

تو اغوش من خونه ابدیت اینجاست اره همین جا!

منم زدم تو کانال پرویی و یرمو گذاشتم رو سینش همچنان با موهام بازی می کرد و من چشم  
افتاد رو هم

\*\*\*\*\*

نگام به فضای بیرون بود و احمای رامتینم تو هم .

بحث سر این بود که من گفتم نمی خوام با ویلچر بچرخم اونم بعد از یک دعوای اساسی با من  
راضی شد که با ماشین بریم

دستش رو با دستم گرفتم :رامتیین خب ببخشید یکم درکم کن

اصلا محل نداد و دستشو از دستم کشید بیرون.

+خب روزمونو بهم نریز دیگههه دوست ندارم جلوی مردم خجالت بکش-

همچین چپ چپ نگاه کرد که داشتم خودمو خیس می کردم

+باشه باشه نخووور منوو

زد بغل و از ماشین پیا

[۲۳:۰۳ ۰۱،۰۵،۱۷]



ده شد اینقدر دنبالش کردم که به مغازه بستنی فروشی رسیدم پریدم بالا و دیتامو زدم به هم  
 یوووووو

نسترن:

#پارت\_پنجاه\_ویک

بعد از ده دقیقه رامتین با دوتا بستنی که خیلی دراز بود اومد بیرون دهنم وامونده بود اوووفف  
 عجب بستنیایی

از ماشین خارج شدم و رفتم سمت رامتین که با دستگیره درگیر بود بستنی شکلاتی رو ازش  
 گرفتم و رفتم نشستم سر جام

سوار ماشین شد و گفت: بدنگذره؟ بستنی کاکائویی رو برای خودم گرفته بود

در حالی که بستنیم رو لیس می زدم گفتم: خب.. هووم به به کار اشتباهی می کردی مگه نمیدونی  
 من شکلاتی دوست؟

قیافشو چندش وار جمع کرد: اه اه این چه طرز حرف زدنه حالم بد شد!

از تعجب خشکم زد باحالت مونگلانه گفتم: هووم؟

خندیدو با دستش روی دماغمو که بستنی شده بود پاک کرد، چیزی نیست عزیزم بستنیتو بخور

انگار که منتظر همین حرفش بودم چون سریع شروع کردم به بستنی خوردن.

بازم خندید و شروع کرد به بستنی خوردن

\*\*\*\*\*

واای این مدت خیلی خوش گذشت رفتیم پارکای اونجارو دیدیم. محیط های طبیعیشو خلاصه شهر خیلی قشنگی بود و به منم خیلی خوش گذشت .

فردا عملمه تقریبا ۳،۴ روزی هست اینجاییم

من که استرس گرفتم و راه به راه می گم اگه نشه اگه نشه

\*\*رامتین\*\*

اووف خیلی سخت می گذره هم باید تظاهر به خوشحالی کنم باید بهش روحیه بدم و استرس

عملشم هست خودم دارم از درون نابود می شم

با صدای رامتینم گفتنش دست از فکر کردن برداشتم

+جان رامتین.و برگشتم سمتش

روتخت خوابیده بود و دستاشو به سمتم دراز کرده بود

سریع رفتم روتخت دراز کشیدم و بغلش کردم: جانم قشنگم جانم عزیز دردونه رامتین چی شدع  
اینجوری بی تابي؟

فقط مظلوم نگام کرد جیگرم اتیش گرفت:

الهیی قربونت برم چی شده؟

[۲۳:۰۳ ۰۱,۰۵,۱۷]

نسترن:

دوستان با عرض معذرت از پارتایی که دیر گذاشتم و اینکه تحمل کردین رمانم رو اگه خوبی و  
بدی هایی داره به بزرگی خودتون ببخشید من احتمالاً رمان رو فرمت می کنم و جاد دومش رو هر  
وقت خواستم شروع کنم داخل همین کانال اعلام می کنم. اگه می خواین از کانال لفت بدین  
حداقل لینک رمانم رو داشته باشین: @faranooshi\_batanjodayi

و اینکه لطفا در کانال بالا که چنلشو گذاشتم به رمانم رای بدین 🙏🙏🙏🙏🙏 تا حداقل یک  
خاطره خوب از هم داشته باشیم 🍷🍷

با تشکر نسترن

#پارت\_پنجاه\_ویک

-اگه اتفاقی بیوفته چی؟ اگه فلج بمونم چی؟ د دیگه منو دوست نداري؟

اینقدر مظلوم و بچگانه گفت که دلم غنچ رفت برای همسر نازم برای عشق نازم محکم فشارش  
 دادم که غلنجش شکست

-آخیش

+خوشت اومد؟

گره شرکی نگام کرد و با نگاهی که تهش شیطنت موج می زد سرشو تکون داد

بلند شدم نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن پشتش

-آخییی چه خوبه از این به بعد شبا نیم ساعت پشتمو ماساژ بده!

به پرویش خندیدم و گفتم: امر دیگه ای باشه؟

-اووووم نه شوهر عزیزم-

خشکم زد معلوم بود خودشم از حرفی که زده تعجب کرده یکم که گذشت شادی رو توی تک تک  
 سلول هام حس می کردم می گن اب رفت زیز پوستش!دقیقا همون خنکا رو داشت

با ذوق از رو تخت بلندش کردم و دور اتاق چرخوندمش:ای جونم ای جونم خدایا شکر

درحالی که غش غش می خندید گفت:خدا نکنه اخ رامتین بسه بزارم زمین

اتاقمون یک جوروی بود وقتی از در وارد میشدی روبروش یک تخت دونفره سمت چپ تخت یک پنجره و پایین تخت یک کمد. بود اتاقشم بزرگ بود. پنجره شم منظره قشنگی رو نشون می داد گذاشتمش رو تخت و رفتم دفترچه ای که دکتر کارهایی رو که باید انجام می دادم نوشته بود اوردم خب با استفاده از پماد 菩提皚皚 که خنک کننده هم هست پاشو چرب کنید.

کرمو از توی پلاستیک در اوردم و رفتم پایین پای انابیتا

پماد رو زدم و شروع کردم به یواش یواش چرب کردن

#پارت\_پنجاه\_ویک

-اگه اتفاقی بیوفته چی؟ اگه فلج بمونم چی؟ د دیگه منو دوست نـداری؟

اینقدر مظلوم و بچگانه گفت که دلم غنچ رفت برای همسر نازم برای عشق نازم محکم فشارش دادم که غلنجش شکست

-آخیش

+خوشت اومد؟

گربه شرکی نگام کرد و با نگاهی که تهش شیطنت موج می زد سرشو تکون داد

بلند شدم نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن پشتش

-آخییی چه خوبه از این به بعد شبا نیم ساعت پشتمو ماساژ بده!

به پروویش خندیدم و گفتم: امر دیگه ای باشه؟

-اووووم نه شوهر عزیزم-

خشکم زد معلوم بود خودشم از حرفی که زده تعجب کرده یکم که گذشت شادی رو توی تک تک سلول هام حس می کردم می گن اب رفت زیز پوستش!دقیقا همون خنکا رو داشت

با ذوق از رو تخت بلندش کردم و دور اتاق چرخوندمش:اای جونم ای جونم خدایا شکر

-وااای رامتین بزارم پایین سرم گیج میره

+چشم

گذاشامش رو تخت و رفتم یک اهنگ قشنگ وشاد گذاشتم

-رامتین می خوایم بخوابیم اهنگ چرا گذاشتی؟

+همین جور بی-

و شروع کردم به قر ریز اومدن

آنا که مرده بود از خنده همینجور بریده بریده گفت: وای. رامتین. بسه دیگه.. بیا من فردا عمل دارم باید سر حال باشم




وقتی یادش افتادم کلا دماغ شدم با قدم های اروم رفتم اهنگ رو قطع کردم.

سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم ولی هه چه کار سختی—



رفتم پشتش دراز کشیدم و از پشت محکم بغلش کردم .

-رامتین!؟

ززمه کردم: هوم؟

ارتباط با مدیر   

[Nastaran\\_ki @](#)

منتظر نظرات و انتقاد هاتون هستم  

#پارت\_پنجاه\_ودو

-نگرانم و دل شوره دارم

+گفتم که خوب میشی

-نه نه برای اون نه

+پس برای چی؟

-.....

+گفتم برای چی؟

-احساس می کنم تمام این خوشی ها بازم تموم می شه

دستام رو دورش محکم تر کردم و گذاشتم خودشو خالی کنه

-احساس می کنم بازم قراره طعم جدایی رو بچشم نکنه که این دفعه هیچ وقت بهت نرسم؟

+صبر کن ببینم تو ..تو منو به یاد میاری؟

-خب فقط کمی از حافظم رو که توهم جزوشونی تو رو دقیق یادمه مرد مظلوم من!

و لبخند شیرینی زد.

روش خیمه زدم و شروع به بوسیدن و مکیدن لباش کردم.غافل از اینکه بازهم.....



\*\*\*\*\*

+اصلا استرس نداشته باش

دستاشو هی توهم قفل می کرد:نمیشه رامتین وای خدا جونم استرس دارم

دستاشو گرفتم:آروم باش،ریلکس،ببین منو آنا ، آناخانومی تو چشم نگاه کن.

نگاه بی قرارشو دوخت به چشم.

تن لرزونشو به اغوش کشیدم و گفتم:هیچی نمیشه خب؟من کنارتم قول می دم همیشه ودر هر شرایطی کنارت بمونم.قول می دم انا خب؟آروم باش .

لرززش که کم شد نا خوداگاه لبخند شیرینی رو لبهام نشست.

یک توضیح هایی رو لازمه درباره رمان بدم

۱-چهره آنابیتا:صورت سفید، چشمایی عسلی رو به قهوه ای لبهای گوشتی دماغ مناسب

۲چهره رامتین:صورت سبزه، چشمای مشکی لبها و دماغ مناسب ☹️

چهره بقیه هم ذکر شده..☺️

هر دو خانواده پولدارن ولی رامتین اینا یکم بیشتر

اگر می بینین اینقدر زرت و زرت همدیگه رو بغل می کنن به خاطر اینه که هنوز باهم محرمن قبلا  
که نامزد بود عقد کرده بودن

[۲۳:۰۳ ۰۱,۰۵,۱۷]

رمان ۲-۳ پارت بیشتر نداره. می خواستم ادامش بدم ولی با این حساب که شما هی لفت می  
دید....☹️

با تشکر نسترن

می خوام از تون مشورت بگیرم

به نظرتون

رمان رو چه ساعاتی بذارم؟

البته به دلیل تغییر شیفت مدرسه باید یک هفته ظهر یک هفته شب باشه لطفا نظراتتون را به صورت ناشناس یا به ایدی بفرستین خواهش می کنم نظراون رو بگین اینقدر شما نظر ندادین عقده شده رو دلم ☹️

Nastaran\_ki @

ایدی مدیر

#پارت\_آخر

\*\*\*\*\*

خداراشکری گفتم و سرشو تو بغلم گرفتم

+دیدنی حالت خوب شد؟ خدا درهای بسته شو به روت باز می شه؟ خب پاهات رو می تونی تکون بدی؟

-آره یکم تازه (باذوق ادامه داد):حسشونم می کنم.

خدا یاشکر تو

بعد از به جا آوردن سجده شکر ...

\*\*\*\*\*★\*\*\*\*\*

«آنابیتا»

امشب عروسیمه بعد از اینکه با تلاش های فراوان رامتین و خانوادم حافظه مو به دست اوردم .  
الانم تو آرایشگاهم منتظرم آقا دوماد بیاد دنبالم از حق نگذریم خوشگل شدم خط چشم و سایه  
طلاییو رژ جیگریم به چشمای عسلیم و پوست سفیدم خیلی میاد.

-آنابیتاااا با صدای مریم (دستیار آرایشگر) به خودم اومدم

+جاانم

-بیا که اقا دوماد اومد

شنلم رو سرم کرد و

رفتم پشت در و وایسام تا رامتین بیاد داخل ریما که با من بود نداشت رامتین شنل رو از روی  
صورتم برداره و گفت:باید بهم انعام بدی، وقتی یک ۵۰ازش گرفت رفت و مارو تنها گذاشت.  
رامتین با قدم های اروم

به سمتم اومد. دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید، شنلم رو کنار زد و من تازه تونستم  
صورتش رو که از همیشه جذاب تر شده بود ببینم.

با بهت گفت:فرشته زیبای من خیلی زیبا شدی

لبخند خجولی زدم وگفتم:مرسی توهم جذاب شدی مرد مغرور و مظلوم من

اونم لبخندی زد و بوسه ای به دستم زد

با صدای ارش به خودمون اومدیم و برگشتیم سمتش

-بگین سبب

چریک!

واین چریک ها جزو کتاب خاطراتمان اضافه شد

نویسنده: این هم پایان رمان فراموشی با طعم جدایی. ممنون که رمان رو با خوبی ها و بدی هاش  
تحمل کردین . اینم از اولین رمان من اگه اشکالی داشت به خوبی خودتون ببخشید رمان دومم رو  
با اسم طرح زیبای چشمانت شروع خواهم کرد در تابستان...

با نویسدگی: نسترن

پایان

[۲۳:۰۴۰۱,۰۵,۱۷]

ممنونم که رمانم رو با تمام خوبی ها و بدی هاش تحمل کردین

من یک نویسنده کاملا سطحی هستم و قلم قوی نداشتم خودم می دونم

لطفا رمان دومم رو حمایت کنین با اسم

طرح زیبای چشمانت. با لینک

nastaranjan@

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

